فی المجالسة و عنده یوجد معنی من البسط فی الحضور و القرب ولا یحب الله سبحانه
هذا النوع من الادلال من الا الاخص اقامه مقام الانس ولا یحسن ذلک الا منهم
ولا یلیق الا بهم پس ترا حقیقت خود طلب باید کرد تا تو چه چیزی و از کجایی و از کجا
آمده و کجا خواهی رفت و اندرین منزلگاه بچه کار آمده و کجا خواهی بود و درین منزل
ترا چه می باید کرد و ترا برای چه آفریده اند و سعادت تو در چیست و شقاوت تو در چیست
و اصفات که در باطن تو جمع کرده اند بعضی صفات ستورانست و بعضی صفات
ددگان و بعضی صفات دیوان و بعضی صفات فرشتگان و تو ازین جمله کدامی
و کدام است که آن حقیقت گوهر تست و دیگران غریب و عاریت اند و چون این معانی
ندانی سعادت خود را طلب نتوانی کرد چه هر یک را ازینها غذایی دیگر است و سعادتی دیگر
دیگر غذای ستور و سعادت وی در خوردن و خفتن و بر یکدیگر آمدنست اگر تو
ستوری جهد آن کن که شب و روز کار شکم و فرج راست داری و غذای ددگان
و سعادت ایشان دریدن و کشتن و خشم راندنست اگر ازیشانی کار ایشان کن
و غذای دیو و سعادت وی شر انگیختن و مکر و حیلت کردنست اگر تو ازیشانی
بکار ایشان مشغول باش تو براحت و نیکبختی خود رسی و غذای فرشتگان و سعادت
ایشان مشاهدهٔ جمال حضرت الهیت اگر تو فرشته گوهری در اصل خویش جهد کن که
تا حضرت الهیت را بشناسی و خود را بمشاهدهٔ آن جمال باز دهی و خود را از دست
غضب و شهوت و سایر صفات ذمیمه باز ستانی و فکر آن کنی تا در تو این صفات
بهایم را برای چه آفریده اند نه آنکه ترا ایشان اسیر کنند بلکه از هر یکی ازان مرکب خود
سازی و از یکی سلاح و این روزی چند که درین منزلگاه باشی ایشان را فرا کار داری

تا تخم سعادت خویش بمعاونت ایشان صید کنی و چون تخم سعادت خویش
بدست آوردی روی بقرارگاه خویش آوری آن قرارگاهی که عبارت خواص ازان
حضرت الهیت و عبارت عوام ازان بهشت است و هر که این نداند از حقیقت
دین محجوب بود و چون آدمی از همه آلایش پاک و آمیختگی که در طینت اوست
که آن صفات بهایم و سباع است و عبارت ازان اسفل السافلین است پاک گردد
او را شایستگی جوار حضرت ربوبیت پیدا آید که آن صفات ملایکه است و اعلا
علیین عبارت ازانست و کمال درجهٔ آدمیت و چون آدمی را انس از جمال
حضرت الهی حاصل شد از مطالعهٔ آن جمال یکساعت صبر نتواند کرد و نظاره کردن
دران جمال بهشت وی گردد و آن بهشت صوری نزد وی مختصر شود و چون
آدمی در اول آفرینش ناقص و خسیس افتاده است ممکن نیست او را بدرجهٔ
کمال رسیدن الا بمجاهده و معالجهٔ این صفات چنانچه در مطولات مذکور است
سری سقطی گفت که قرب قیام است بر طاعت حق سبحانه و تعالی دیگری گفت
تذلل است و تواضع لقوله واسجد واقترب از رویم پرسیدند که قرب
چیست گفت که موانع و معارض از پیش برداشتن دیگری را پرسیدند گفت که
قرب آنست که افعال و تصرفات خداوند را سبحانه و تعالی در خود مشاهده کنی
و منتهای او را در خود بینی و دران منتها و نعمتهایی که حق سبحانه تعالی احسان کرده است
از دیدن افعال و مجاهدات خود غایب و مشغول گردی و خود را نه فاعل بینی
و نه عامل لقوله تعالی وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَٰكِنَّ اللّٰهَ رَمَىٰ نوری گوید ارانی
وجعی فی فنائی تقربا ۰ وهیهات الا عنک منک التقرب ۰ فما منک لی صبر ولا فیک حیله

ولا منك لي بدٌّ ولا عنك مهربُ تقرّب قوم بالرجا فوصلتهم فما لي بعيد منك

والكلّ يعطب يعني حال من مرا چنان نمود كه جمع من بتو و فناي من از ما دون

تو قرب منست بتو و حال آنكه جمع و فنا دو صفت من اند و بصفات من قرب

تو حاصل نشود بلكه قرب تو جز بتو نتوان يافت پس گفت بعضي بافعال و طاعات

بتو تقرب جستند بفضل خود ايشانرا بخود رسانيدي و من هيچ افعال و طاعاتي

ندارم كه بدان بتو تقرب جويم و من در شوق قرب تو هلاك ميشوم و از آن

روي كه منم مرا بتو هيچ راه نيست و هم نوري گويد يا من أشاهده ثمّ أحسبه بعيد

مني قريبا وقد عزّت مطالبه اذا سئمت نفسي سلوة عنه ردّني إليه شهود

ليس يغني عجائبه سلوت يأس است و نااميدي يعني هرگاه من از آن روي كه

از قرب او نااميد ميشوم فاما نعمتها و فضلها كه در ابتدا با من كرده است

مرا از يأس و نااميدي باز رد ميكند و بدو اميدوار و راجي ميگرداند و بعضي

از بزرگان گفته اند كه قرب بنده بحق سبحانه و تعالى باندازهٔ بُعد بنده اوست

از خلق و اين از صفات قلوبيست نه از احكام ظواهر جز قرب حق

و تعالى بعلم و قدرت عامهٔ خلايق را شامل است و قرب او سبحانه و تعالى لطف

و نصرت مخصوص است باهل ايمانست و قرب او سبحانه و تعالى بخصايص تأنيس

خاصهٔ اولياء اوست رباعي در جان مني و از تو من هستم دور چشمم بتو روشن

و ز ديدار تو كور ز مشكلتر ازين كرا افتد واقعه تو با مني و من از تو جدا و رنجور

معني اتصال آنست كه سر بنده از ما دون حق سبحانه منفصل گردد و غير او

و غير را بنظر تعظيم نه بيند و جز از خداي سبحانه نشنود نوري گفت اتصال

مکاشفه دولت چنانکه حارثه گفت کانی انظر الی عرش ربی بارزا و مشاهده سراست
چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم فرمود اعبد الله کانک تراه و قول ابن عمر
رضی الله عنهما کنا نتراءی الله سبحانه و غیر نوری گفت که اتصال آنست که
سر بنده بمقام ظهور رسد یعنی تعظیم حق سبحانه و تعالی او را از تعظیم ما سوی
غافل و مشغول گرداند بعضی گفته اند که اتصال آنست که بنده غیر خالق را
سبحانه نبیند و خواطر غیر در سر او در نیاید سهل گفت که بنده کان را ابتلا در
جنبانیدند در حرکت آمدند و اگر ساکن و ثابت بودندی بی شک بدو رسیدندی
و بدو اتصال یافتندی معیت روح با جسد مثال معیت حق است با کل کاینات
من عرف نفسه فقد عرف ربه بر روح آن اعراض اجسام چون دخول و خروج
و اتصال و انفصال و غیر آن جایز نیست فکیف بر حق سبحانه و تعالی و گفته اند
قالب آدمی مرکب است از چهار عنصر متضاده خاک و باد و آب و آتش
و این هر چهار در قالب بحقیقت جمع اند مکان خاک در قالب ظاهر است و عیان
و در خاک آب را مکان دیگر است لطیف و لایق لطافت آب و درین آب
باد را مکان دیگر است لطیف تر از مکان آب و در باد آتش را مکانیست
لطیف تر از مکان باد و روح با همه ذره های قالب بحقیقت موجود است
بی حلول در مکان حلول و انتقال از عوارض اجسام است و هیچ جزء از
عوارض اجسام بر روح جایز نیست پس همچنین میدانکه ذات متقدس رب
العالمین جل ذکره و لا اله غیره با این همه ذرهای آفرینش بحقیقت موجود است
بی حلول و اتصال و انفصال و بی مماسه و بی محاذات با همگی همه از همه دور

بهم نزدیک نزدیک نه متصل دور نه منفصل زهی نزدیک و دور زهی بنده

زهی حاضری و غایبی بنده زهی جمال با کمال و نابینایی بنده زهی ناگذران در

میان دل و جان زهی حال دل و دل از وی حاصل تعالی الله علوا کبیرا قال

بعض الکبرا که حق سبحانه هم قریبست و هم بعید است هم ظاهر است و هم باطن

اگر تقدیرا کسی را هزار هزار سال باز عمر بود و در هر نفسی هزار قدم برگیرد

و هر قدمی چندان بود که از عرش تا تحت الثری بذات مقدس حق سبحانه و تعالی

نتواند رسید و خود رسیدن بدان حضرت محال بود ابد الآباد چون بعد چنین

باشد آن قرب که اشارت باین قرب باین عبارت فرموده که و نحن اقرب الیه

من حبل الورید چه زبان دارد چنانکه آفتاب بجرم از خلق دورست و بشعاع

نزدیک اگر باثار و منافع آن نگری در غایت قرب و ظهورش بینی و اگر بکنه و حقیقت

آن نگری در نهایت بعد و بطونش یابی هم قریبست و هم بعید قال علی ابن ابی طالب

رضی الله عنه هو مع کل شیٔ لا بمقارنة و عین کل شیٔ لا بمزایلة یعنی او سبحانه با همه

چیزهاست نه آنکه چیزی با وی مقارن بود و حقیقت همه چیزها بوی موجود بند

و در آن نمود ار نه چنانکه وجود از وی زایل کنند در هر صورتی ظاهر اوست و ظهورش

ها بمظهری و صورتی معیّنی و ظاهر وجود فیض جمال مطلق و وجه حق است سبحانه

و دوام و بقا لازم ذاتی اوست و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام ای من حیث باطنه

المطلق و الاکرام ای بظاهر المنبسط علی الکاینات فیض جمال مطلق ظاهر وجود است

که عام و منبسط است بر جملهٔ عالم ارواح وی و اجسام وی و جواهر وی و اعراض

وی در هر چه نظر کردم و بدیدم و بدیدم ظاهر و باطن او را دیدم و جملهٔ موجودات

بالای ۲

بدان

همراه

۱۵۵

عالم را باوصاف و تعینات اسما و اخلاق او یافتم و عین وجود کرد ذات
یکی بیش نیست و آنچه بر عالم منبسط است اوصاف و تعینات نور
و تنوعات و خواص ظهور آن وجود یگانه است و صفت از موصوف
جدا نیست کل ما یدرک و یشهد فهو حق ظاهر فی صورة خلق متوهم
وهی الصورة الظلیه فالظاهر هو الحق لا غیر نور حقیقی یکی بیش نیست
و آن نور حق است سبحانه و نور حق منبسط و نامحدود است و نامتناهی و عالم تجلی
نور خدای است که بچندین هزار صفت تجلی کرده و بدین صورتها خود را
ظاهر گردانیده بدان وفقک الله سبحانه لفهم الحقایق که تعینات حق و تمیزات
وجود مطلق بحسب خصوصیات اعتبارات و شیونی که مستجن است در غیب ذات
خالی از آن نیست که در مرتبهٔ علم است یا در مرتبهٔ عین اگر در مرتبهٔ علم است حقایق
و ماهیات اشیاست که مسماست در اصطلاح این طایفه باعیان ثابته و اگر
در مرتبهٔ عین است وجودات اشیاست پس حقایق اشیا عبارت باشند از تعینات
وجود حق در مرتبهٔ علم باعتبار خصوصیات اعتبارات و شیون مستجنه در غیب
ذات هرگاه که وجود تجلی کند بر خود ملتبس بشانی از شیون تجلی غیبی حقیقتی
باشد از حقایق موجودات و چون تجلی کند بر خود بشانی دیگر حقیقتی دیگر باشد
از حقایق و علی هذا القیاس و وجودات اشیا عبارت باشد از تعینات و
تمیزات وجود حق در مرتبهٔ عین باعتبار احکام و آثار این حقایق و ماهیات یا آن
مرتبه که حقایق و ماهیات همیشه در باطن وجود اعنی در مرتبهٔ علم ثابت باشند
آثار و احکام ایشان که ظلال و عکوس‌اند مر ایشان را در ظاهر وجود که مجلی و آینهٔ است

ملتبس به

مر باطنش را پیدا و هویدا هر وقت که ظاهر وجود متعین گردد و بسبب انصباغ
باثار و احکام حقیقتی از حقایق موجودی بود از موجودات عینی خارجی و چون
منصبغ گردد باحکام حقیقتی دیگر فوجود دیگر بود [illegible] باشد از ان موجودات
هکذا الی لا نهایه پس این موجودات متکثره متعدده که مسماست بعالم نباشند مگر
تعینات نور و تنوعات ظهور وجود حق سبحانه که ظاهر است بحسب مدارک و مشاعر
که از احکام و آثار آن حقایق است متعدد و متکثر می نماید و حقیقت بر همان
وحدت حقیقی خود است که منبع است مر هر وحدت و کثرت و بساطت و ترکیب
و ظهور و بطون را و پوشیده نماند که تعین صفت متعین است و صفت
عین موصوفست من حیث الوجود اگرچه غیر اوست من حیث المفهوم و لذا
قیل التوحید للوجود و التمیز للعین والله اعلم بالحقایق نور وجود حق سبحانه و تعالی
ولله المثل الاعلی بمثابه نور وحد محسوس است و حقایق و اعیان ثابته
بمنزله زجاجات متنوعه متلونه و تنوعات ظهور حق سبحانه در ان حقایق چون
الوان مختلفه همچنانکه نماینده ی الوان نور بحسب الوان زجاج صافی است که
حجاب اوست و فی نفس الامر او را لونی نیست تا اگر زجاج صافی است و سفید نور
در وی یا بوی صافی و سفید نماید و اگر زجاج کدر است و ملون نور در وی کدر
و ملون نماید با آنکه نور فی حد ذاته از لون و شکل مجرد و معرا است همچنین
نور وجود حق را سبحانه و تعالی با هر یک از حقایق و اعیان ظهوریست اگر آن حقیقت
و عین قریب است ببساطت و نوریت و صفا چون اعیان عقول و نفوس
مجرده نور وجود در ان مظهر در غایت صفا و نوریت و بساطت نماید و اگر

۱۵۶

بعید است چون اعیان جسمانیات نور وجود دران کثیف نماید با اگر فی نفسه نه کثیف است و نه لطیف پس اوست تقدس وتعالی که واحد حقیقی است منزه از صورت وصفت ولون وشکل در حضرت احدیت و هم اوست سبحانه که در مظاهر مختلفه ظهور کرده بحسب اسماء وصفات و بتجلی اسمائی وصفاتی وافعالی خود ازو جود جلوه داده بحر بلسان عرب اسم است مر آب بسیار را فی الحقیقه غیر از آب نیست وچون حقیقت آب متعین ومتمیز شود بصورت امواج موجش خوانند وچون متقید گردد بشکل حباب حبابش گویند وهمچنین چون متصاعد شود بخار باشد چون آن بخار متراکم گردد و بر یکدیگر نشیند ابر شود وابر بسبب تقاطر باران شود و باران هر گاه از اجتماع و قبل از وصول بحر سیل و سیل بعد از وصول بحر بحر پس فی الحقیقه نیست اینجا مگر امر واحد اعنی ماء مطلق که مسمی شده است بدین اسامی بحسب اعتبارات و بدین قیاس حقیقت حق سبحانه وتعالی نیست الا وجود مطلق که بواسطه تعین بمقیدات مسمی میگردد باسماء ایشان چنانکه مسمی میگردد اول بعقل پس بنفس پس بفلک پس باجرام پس بطبایع پس بموالید الی غیر ذلک و نیست فی الحقیقه مگر وجود حق وماهیتی مطلق که مسمی گشته است بدین اسما بحسب اعتبارات تنزل از حضرت احدیت بواحدیت واز حضرت واحدیت بحضرت ربوبیت واز ان بحضرت جامعه انسانیه که آخر حضرات کلیه است پس جاهل چون نظر کند بصورت موج وحباب و بخار وابر وسیل گوید این البحر وندانند که بحر نیست الا آب مطلق که بصور این مقیدات بر آمده است وخود را درین مظاهر مختلفه بنموده وهمچنین چون نظر کند بمراتب عقول ونفوس وافلاک واجرام

متکثره بصور

وطبایع کوید و موالید کوید این الحق و نداند که این همه مظاهر وی اند و وی سبحانه
خارج نیست ازین مظاهر و مظاهر از وی اما عارف چون نظر کند داند و ببیند که
همچنانکه بحر اسم است مر حقیقت مطلقهٔ آب را که محیط است بجمیع مظاهر و صور وجود خویش
از موج و حباب و غیرهما و میان مطلق آب و این مظاهر و صور مغایرت و مباینتی
نیست بلکه بر هر قطرهٔ از قطرات و بر هر موجی از امواج صادق است که عین
آب است من حیث الحقیقة و غیر اوست من حیث التعین همچنین اسم حق عبارت
از حقیقتی مطلق که محیط است بهر ذرهٔ از ذرات موجودات و بهر مظهری از مظاهر
کاینات و میان او و این مظاهر تغایر و تباین نیست و بر هر یک ازینها صادق
که اوست من حیث الحقیقة اگرچه غیر اوست من حیث التعین پس نه بینند در واقع
الا وجود مطلق و وجود مقید و حقیقت وجود را در هر دو یکی دانند و اطلاق
و تقیید را از نسب و اعتبارات او شناسند

فی بیان المحبة

قال حجة الاسلام بدانکه دوستی
حق سبحانه و تعالی عالی ترین مقاماتست بلکه مقصود همه مقامات خود اینست
چه دفع مهلکات که گفته ایم چون بخل و کبر و عجب و ریا و حسد و تیزی خشم و شره
طعام و شره سخن و دوستی مال و دوستی جاه از برای طهارتست از هر چه از دوستی
حق سبحانه و تعالی مشغول کند و همه منجیات گفته ایم چون توبه و صبر و زهد و خوف
و رجا و اخلاص و خلق نیکو اینست و آنچه پس ازین گفته شود چون شوق و اشتیاق
و رضا ثمره و تبع اینست و غایت کمال بنده آنست که دوستی حق سبحانه و تعالی
بر دل وی غالب شود چنانکه همگی او را فرو گیرد و اگر این نبود باری باید که
از دوستی چیزهای دیگر غالب تر بود و شناختن حقیقت محبت چنان مشکل است که

متکلمان

که گروهی از متکلمان انکار کرده اند و گفته اند کسی که از جنس تو نبود او را دوست
نتوان داشت معنی دوستی حق سبحانه فرمان برداریست و هر که چنین اعتقاد کند
از اصل دین بیخبر بود شرح این نیز مهم بود اول شواهد شرع بر اثبات دوستی
حق سبحانه و تعالی بگوییم آنگاه حقیقت آن بیان کنیم بدانکه اهل اسلام اتفاق
کرده اند بر آنکه دوستی حق سبحانه و تعالی فریضه است و خدای تعالی میگوید که یحبهم
و یحبونه و رسول میگوید صلی الله علیه و سلم که ایمان کسی تمام نیست تا آنگاه که
خدای را سبحانه و تعالی و رسول او را صلی الله علیه و سلم از هر چه جز آنست دوستتر
ندارد و گفت صلی الله علیه و سلم بنده مؤمن نباشد تا آنکه خدای و رسول را
از اهل و مال و جمله خلق دوستتر ندارد و خدای سبحانه تهدید کرد و گفت که اگر پدر
و فرزند و مال و تجارت و مسکن و هر چه دارید از خدای سبحانه دوستتر دارید ساخته
باشید تا فرمان در رسد و یکی رسول را گفت صلی الله علیه و سلم که ترا دوست میدارم
گفت درویشی را ساخته باش و گفت خدای را سبحانه دوست دارم گفت بلا را
را ساخته باش و در بعضی کتب آسمانی است که خدای سبحانه میگوید ای بنده من
تو را من دوست دارم بحق من بر تو که تو مرا نیز دوست دار پس محبت و حقیقت آن
چنان مشکل بود تا بعضی انکار کردند در حق خدای سبحانه و با آثار اثبات آن کردیم
و نیز بمثلهای روشن کنیم تا هر که جهد کند فهم آن کند و بداند که اصل دوستی چیست
بدانکه اصل دوستی میل دل است بچیزی که خوش بود اگر آن میل قوی باشد آنرا عشق
خوانند و دشمنی نفرت طبعست از چیزی که ناخوش بود و اینجا خوشی و ناخوشی نبود
و دوستی و دشمنی نبود اکنون باید که بدانی که خوشی چه بود بدانکه چیزها در طبع تو

قسم است بعضی موافق طبع است و طبع تو با آن فرا سازد بلکه طبع تو تقاضای
آن کند که موافق وی باشد و آنرا خوش گویند و بعضی آنست که موافق طبع نبود
و طبع تقاضای آن نکند آنرا ناخوش گویند و آنچه نه موافق بود و نه مخالف آنرا
خوش و ناخوش نگویند اکنون بباید که بدانی که ترا هیچ چیز خوش نیاید تا از آن
چیز نخست آگاهی نیابی و آگاه بودن از چیزها بحواس باشد و بعقل و حواس پنج است
و هر یکی را لذتیست و بدان سبب لذت ویرا دوست دارد و بدان معنی که
طبع بوی میل کند لذت حاسهٔ چشم در صورتهای نیکو بود و در سبزه و آب روان
و امثال آن و لذت گوش در شنیدن آوازهای خوش بود و لذت شم در بوییدن
بوهای خوش بود و لذت ذوق در خوردن طعامهای لذیذ بود و لذت لمس در بسودن
چیزهای نرم بود و این همه محبوب طبع است و طبع بآن مایل و این آدمی را با
و هم بهایم را نیز باشد حاسهٔ ششم در دل باشد که آنرا عقل گویند و بصیرت گویند
و نور گویند و هر عبارت که خواهی بگوی آنجا آدمی متمیز است از بهایم و ویرا نیز علم
گویند که آن ویرا خوش آید و آن محبوب وی باشد چنانکه سایر لذتها که موافق حواس
و محبوب حواس باشد و ازین بود که رسول صلی الله علیه وسلم گفت که از دنیا سه
چیز را دوست می کرده اند زنان و بوی خوش و روشنی چشم من در نماز است نماز را
درجهٔ زیادت نهاد هر که چون بهایم از دل بیخبر بود و جز حواس نداند هرگز باور
نکند که نماز خوش بود و ویرا دوست توان داشت و کسی که عقل بر وی غالب
بود از صفات بهایم دورتر بود نظارهٔ بچشم باطن در حضرت الهیت و صنع وی
و کمال وی و جلال ذات و صفات وی دوستتر دارد از نظارهٔ بچشم ظاهر

بیان اسباب دوستی و آن چهار است

در صورتهای نیکو و سبزه و آب روان بلکه این همه لذتها در چشم وی حقیر بود چون جمال آن حضرت بر وی مکشوف شود پیدا کردن اسباب دوستی تا از آن جا معلوم شود که مستحق دوستی جز خدای سبحانه نیست و اسباب دوستی چهار است اول آنکه آدمی خود را و کمال خود را دوست دارد و بقای خود را دوست دارد و هلاک خود را دشمن دارد و چرا دوست ندارد چون علت دوستی موافق طبع بود چه چیز بود ویرا موافق تر و سازگارتر از هستی وی و کمال صفات وی و چه ناسازگارتر از نیستی وی و نیستی کمال صفات وی پس بدین سبب نیز فرزند را دوست دارد و بقای ایشان چون بقای خویش داند و چون از بقای خویش عاجز است آنچه با بقای وی بماند بوجهی آنرا نیز دوست دارد و بحقیقت نه او خود را نیز دوست می دارد که آنرا برای خود میخواهد و بدین سبب مال را نیز دوست دارد که آن مال آلت وی باشد در بقای وی و در بقای صفات وی و همچنین قرابت را با ایشان کامل شناسد سبب دوم نیکوکاریست که هر که با وی نیکی کند ویرا دوست دارد و ازین گفته اند که الانسان عبید الاحسان و رسول گفت صلی الله علیه و سلم یا رب بر من هیچ فاجر را دست مده که با من نیکویی کند که آنگاه دل من ویرا دوست دارد یعنی که آن طبع بود که بتکلف دیگر نگردد و بحقیقت این نیز بآن باز میگردد که خود را دوست داشته باشد چه احسان آن بود که کسی کاری کند در حق کسی که سبب بقای وی گردد یا سبب کمال صفات وی و باشد که کسی چیزی را دوست دارد نه بعلتی چنانچه تندرستی را دوست دارد نه بعلتی و طبیب را دوست دارد بعلت تندرستی و چنانکه خود را دوست دارد نه بعلت کسی و نیکویی را دوست دارد نه برای آنکه آن نیکی با وی کرده آن نیکوکار چه اگر کسی شنود که در مغرب پادشاهیست

داد و دهش

عالم و عادل و با همه خلق از وی در راحت‌اند طبع بوی میل کند اگر چه داند که هرگز بهر
بخواهد رسید و احسان وی نخواهد دید سبب سیم آنکه کسی دوست دارد که نیکو بود نه برای
چیزی که از وی حاصل کند ولیکن برای نیکی وی او را دوست دارد و هرچه جمال در طبع
محبوبست در نفس خویش چنانکه کسی صورت نیکو را دوست دارد نه برای شهوت
چنانکه سبزه و آب روان را دوست دارد نه برای آنکه بخورد ولیکن چشم را از جمال وی لذتی
بود و جمال و حسن محبوب است و اگر جمال حق سبحانه و تعالی معلوم شود درست شود که
وی را دوست باید داشت و معنی جمال پس ازین گفته آید که چیست سبب چهارم دوستی سبب
مناسبت بود میان دو کس چه کسی بود که طبع وی با دیگری موافق بود و او را دوست دارد
نه برای نیکی وی و این مناسبت گاه بود که ظاهر بود چنانکه کودک را با کودک و عالم را
با عالم و جاهل را با جاهل و هر کسی را با جنس خویش و گاه بود که پوشیده بود در اصل ولادت
و در اسباب سماوی که در وقت ولادت مستولی باشد میان ایشان مناسبتی افتاده
باشد که کس را بدان راه نبود چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم از آن خبر داد که الارواح
جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا اِئْتَلَفَ وَ مَا تَنَاكَرَ مِنْهَا اِخْتَلَفَ گفت ارواح در روز
میثاق چون لشکرها بود روی بر روی و پشت بر پشت بعضی را که روی بر روی بودند
میان ایشان آشنایی شده و بعضی را که پشت بر پشت بودند میان ایشان بیگانگی
شده چون در آن روز کسی را با کسی آشنایی افتاده باشد اینجا با یکدیگر الفت گیرند
و اگر آشنایی نه افتاده باشد در میان هیچ الفت نباشد و این آشنایی عبارت
از آن مناسبت است که راه بتفصیل آن نتوان برد پیدا کردن حقیقت نیکویی
بدان کسی که نزدیک بهایم بود جز آنکه روی سپید متناسب الاعضا بود و حاصل آن

بیان حقیقت نیکوی

سرخ و

شکل و لون

بشکل و لون گردد و هرچه شکل و لون ندارد ممکن نبود که نیکو بود و این خطاست
چه عقلا گویند که این خطی نیکوست و آواز و جامه نیکوست پس معنی نیکویی آن بود
در چیزی که هر کمالی که بوی لایق باشد دران چیز جمع بود و هیچ چیز نباید او را در آن
کمال در هر چیزی نوع دیگر بود کمال خط تناسب حروف وی بود و دیگر معانی
و شک نیست که در خط نیکو و سرای نیکو لذتیست که پس نیکویی بصورت روی مخصوص
نباشد که این همه محسوس است بچشم ظاهر و باشد که کسی بدین اقرار کند و لیکن گوید که
چیزی که بچشم نتوان دید چون نیکو بود و این نیز جهل است که ما میگوییم فلان خطی نیکو دارد
و مروتی نیکو دارد و گویند عالم با ورع سخت نیکو بود و شجاعت با سخاوت
سخت نیکو بود و پرهیزکاری و کم طمعی از همه چیزها نیکوتر و امثال این معروفست و این
بچشم ظاهر نتوان دید بلکه ببصیرت و عقل در توان یافت و در کتاب ریاضت
نفس گفته ایم که صورت دوست ظاهر و باطن و خلق نیکو صورت باطن است و محبوبست
بطبع و دلیل بر آنکه کسی امامی را چون ابوحنیفه و شافعی دوست دارد بلکه ابوبکر
و عمر و عثمان و علی را دوست دارد محال نبود و چگونه محال که کس بود که درین دوستی
جان و مال بذل کند این دوستی برای صورت و شکل نبود و باشد که ایشانرا ندیده باشد
و صورت ایشان خاک شده بلکه این دوستی برای جمال صورت باطن ایشانست
همچنین پیغامبران صلوات الله علیهم دوست برای این جمال و کمال دارند و هر کرا
عقلی بود جمال باطن را انکار نکند پس پیدا شد که جمال دوست ظاهر و باطن و جمال
صورت باطن محبوبست همچون ظاهر بلکه آن جمال محبوبتر بود نزد کسی که او را
عقل بود پیدا کردن آنکه مستحق دوستی بحقیقت خدایست سبحانه پس بر آنکه مستحق

بیان آنکه مستحق دوستی بحقیقت خدایست سبحانه و تعالی

دوستی بجز از خدای نیست و هر که دیگری را بجز او سبحانه دوست دارد از جهل بود

مگر بدان وجه که بوی تعلق داشته باشد چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم را کسی دوست دارد

که این دوستی هم دوستی وی بود چه هر که کسی را دوست دارد رسول وی را او محب

و محبوب وی را دوست دارد پس همچنین دوستی علما و متقیان هم از دوستی حق

سبحانه باشد و این بدان بدانند که در اسباب دوستی نگاه کند سبب اول آنست که

کسی خود را دوست دارد و چون کسی خود را دوست دارد بضرورت خدای خود را دوست

دارد چه هستی وی و هستی صفات وی کمال همه از وجود ویست که اگر نه فضل وی

بودی بنگاه داشت وی وی نماندی و اگر نه فضل وی بودی بنگاه داشت اعضا

و اوصاف کمال وی از وی ناقص تر چیزی نبودی چه هستی و لوازم هستی از حق

سبحانه در وی سرایت کرده عجب از کسی که از گرما بگریزد و سایهٔ درخت را دوست

دارد درخت که قوام سایه بوی است را دوست ندارد و بدانکه همچنانکه قوام سایه بدرخت

است قوام هستی ذات و صفات وی بحق تعالی است درین سخن باید که نیک تامل

کنی که این سخن جواب اشکالات سخنان گذشته میشود و چون این حال متام تو شود

بضرورت او را دوست داری و اگر خود را دوست داری او را دوست داشته باشی

چه دوستی وی ثمرهٔ معرفت ویست و همه کس بدین معترفند اگرچه سر و حقیقت آن نشناسند

مثلا نور وجود او سبحانه پرتو انداخته و همه کاینات را فرا رسیده و هستی بخشیده و او

بمخلوقات خود بجملهٔ اسما و صفات خود محیط است فعل او در کل افعال و نور او در کل

انوار و حیوة او در کل ارواح و علم او در کل علوم و بصر او در کل ابصار و سمع او

در کل اسماع و کلام او در کل کلام و ید او در کل ایدی و ارادت او در کل ارادات

و کمال خود را

با آفرینش وی هرگز نیست نبودی و اگر نه فضل وی بودی

و فرزند

و قدرت او در کل قدرتها و همچنین جملهٔ موجودات از ظاهر و باطن و اوایل و اواخر
و صور و معانی همه نصیب از وی دارند و باو قایمند و یک طرفة العین از قدرت او
غایب نیستند نه در صورت و نه در معنی آنچه واقف اند و آنچه واقف نیستند و بفیض ذات
و صفات و افعال بهمه عالمها فرارسیده و عبارت از همه عالمها و خلایق حقیقت
انسانیت و هرچه از عجایب و غرایب در همه عالمها بیافرید از انوار و ظلمات
در صورت و معنی انسان جمله داخلیست و حقیقت انسانی فوق این جمله است و عین
حیوة است و این سریست مبهم اگر فهم آن توانی کرد مبدا مخلوقات و موجودات
ارواح انسانیست و مبدا ارواح انسانی روح پاک محمدیست صلی الله علیه و سلم که
پرتو نور احدی و احدیت و آنچه تو او را عالم گویی از ملک و ملکوت و جبروت و عرش
و کرسی و لوح و قلم و باقی موجودات از علویات و سفلیات و مرکبات و مفردات
و حیوان و معادن و نبات و غیر آن از مخلوقات پرتو این نور یگانه است و صورت
قوتها و مظاهر آن یک نور است و در آن حقیقت هر قوتی که هست اثریست از آثار
و پرتو ذات احدی واحدی که آن حقیقت محل و مجلای ظهور آن نور یگانه است در این
مقام زبانها بریده و عقلها مدهوش و متحیر و در دست چیزی جز حیرت نیست سیر
و سلوک عارفان از طیران ارواح بوده در صورت و معنی خود و بدو و نهایت
خود چون کسی را آن دیده گشاده شود بداند که آنچه می پوییده و مقصود می پنداشته
همه او بوده و آیینهٔ این جمله خود او بوده بعد از آن چون این بینایی او را بکمال رسد دیده
از خود بردارد و بیخود بمقصود خود بینا شود و بداند که همه اوست و خود در میان نی
بیان سیر النفس و این سخن در بیان توحید صرف است

عبارت م

بیان سیر النفس

گوید ای جان چون تو بودی هر چه هست   خود بلی گفتی و خود گفتی الست

چون تو بودی هر دو کون معتبر   از چه گردانیدیم چندین بسر

گفت تا قدر مرا بدانی اندکی   زانکه چون گنجی بدست آرد یکی

قدر آن داند اگر گنجی برد   ور بدست آوردنش رنجی برد

زود زین دریا بصبر و انتظار   کاید این گوهر آخر صدف در کنار   جان چو در خود دید چندین کار و بار

در خروش آمد جواب نو بهار   گفت اگر من نیک و گر بد بوده ام   در حقیقت طالب خود بوده ام

هر کجا رفتم ببالا و نشیب   جمله را از نور من بود دست زیب   در حقیقت چون همه من بوده ام

نور بخش هشت گلشن بوده ام   پس چرا بیرون سفر میکرده ام   سوی این و آن نظر میکرده ام

گر همه در جان خود من گشتمی   من بهر یک ذره صد من گشتمی   در جهان آثار جان [illegible] همه

پرتوی از قدس ظاهر شد بروز   در زمان افکند در جان تو سوز   پرتو بی نهایت او فتاد

تا ابد بی حد و بی عد او فتاد   قدس ظاهر شد بیک چیزی قوی   وی عجب آن چیز جان معنوی

لیک چون جان را بنود آن روزگار   در هزاران صورت آمد آشکار   بود جان را هم صفت هم ذات نیز

هر دو چون جان گرامی و عزیز   اصل جان نور محمد بود و بس   یعنی آن نور محمد بود و بس

ذات جان در تافت شد عرش مجید   عرش چون در تافت کرسی شد پدید   باز چون کرسی بتافت از سر کار

آسمان گشت و کواکب آشکار   باز چون اختر بتافت و آسمان   چار ارکان نقد شد در یک زمان

بعد از ان چون قوت تابش نماند   چار ارکان را در آمیزش براند   تا وحوش و طیر و حیوان و نبات

تا مرکبهای دیگر یافت ذات   ذات جان را چون صفات بود نیز   لاجرم از علم قدرت شد عزیز

شد ز علمش لوح محفوظ آشکار   شد قلم از قدرتش مشغول کار   چون ارادت را بسی بر جمله بود

هم ملایک بعد ازین جمله بود   از رضای جان بهشت عدن خواست   و ز غضب گر داشت دوزخ راست گشت

روح چون در اصل امر محض بود جبرئیل از امر ظاهر گشت زود باز روح از جود از بخشش بداشت

زود میکائیل را سر بر فراشت باز قدرش اصل عزرائیل گشت دو صفت ماندش که اسرافیل گشت

یک صفت ایجاد و اعدام آن دگر از وجود و از عدم جان با خبر چون صفات جان که بی اندازه خواست

هر یکی را یک ملک گیری رواست تا که میدیدی تو خود را در میان بر کناری بودی از سر عیان

تا ابد اکنون نظر در خویش کن هر زمانی رونق خود بیش کن لیک اگر از خویشتن یابی خلاص

تا شوی در پردهٔ توحید خاص از وجود جان برون باید شدن محرم جانان کنون باید شدن

حوصله باید اگر جانت بماند کی بود جانان اگر جان باید کفر و دین عقل و جان و آب و خاک

جمله یکرنگت شود چون آفتاب چون همه یکرنگ آمد در احد از همه در دیش مانی تا ابد

در بود در قعر جان یکذره جز حال کاد الفقر باشد کفر نیز فقر چون سایه جاوید آمده

تا قرص خورشید آمده جز احد آنجا اگر چیزی بود هم احد باشد چو تمیزی بود

زانکه اینجا این همه او دست و نیست بد مبین کین جمله نیکو دست و نیست آن و این و این و آن اینجا بود

لیک آنجا این همه سودا بود هر چه از قرب احد آید پدید چون شود نازل عدد آید پدید

هست قرآن در حقیقت یک کلام با عدد آمد چو منزل شد تمام صد هزاران قطره یک عمان بود

چون ز عمان بگذرد باران بود هر چه اسمی یافت آمد در وجود آن همه یک شبنم است از بحر جود

حق عرفان این زمان حاصل شود آنچه عقلش خوانده باطل شود عقل با جان کی تواند ساختن

با براق لاشه نتوان تاختن هر که یکذره ازین ره پی برد هیچ گردد هیچ هرگز پی برد

عاریت باشد همه کردار او آن او نبود همه گفتار او گر بیان نیکو بود در شرع و راه

لیک بیان در حق بود برق سیاه محو گردد صورت آفاق کل عرض ها کلی بدل گردد بذل

بعد ازین در حق سخن بیش آیدت هر چه گویم بیش ازین بیش آیدت اکنون کمال عرفان حاصل

چون طلب از دوست دیدی سوی دوست
این نظر از خرمی دان نیکوست

شود و مناسبت خود بآن حضرت شناسی و خصوصیت قل الروح من امر ربی
ترا معلوم شود و اشارت ان الله خلق آدم علی صورته دریابی باید که این
سر را عزیز داری و با نا اهل در میان ننهی که هر کس طاقت آن نیارد و بسیاری
درین ره بسر درآمده اند تا بعضی در ورطهٔ تشبیه افتاده اند و بعضی بحلول و اتحاد
افتاده اند اعاذنا الله منها سبب دوم کسی کسی را دوست دارد که باوی نیکی کند
و هر که کسی را دوست دارد بدین سبب جز از حق سبحانه آن دوستی از جهل بود که
کسی با وی آن نیکویی نکرده که خدای سبحانه کرده و احسان او را بانده کان وی کس در شمار
نتواند آورد و آن احسان که از دیگری بیند جهلست که هیچکس بتو چیزی ندهد
تا آنکه او را حق تعالی موکلی نفرستد که خلاف آن نتواند کرد و آنگه در دل افکند خیر
و منفعت تو در دین و دنیا در آنست که چیزی فراوی دهی تا بمراد خویش برسی
پس آنکس آن چیز فرا خویشتن داده و از تو سببی ساخته تا بثواب آخرت بواسطهٔ تو
برسید یا بثنا و نام نیکو برسد سبب سیم که کسی نیکوکار را دوست دارد اگرچه با وی
هیچ نیکی نکرده باشد چنانکه کسی شنود در مغرب پادشاهیست عادل و با خلق مشفق
و خزانهٔ خویش برای درویشان دارد و رضا ندهد که هیچ کس در مملکت وی ظلم کند
بضرورت طبع وی را دوست دارد اگرچه هرگز وی را نخواهد دید و هرگز هیچ نیکی از وی
نخواهد رسید و این دوستی بدین سبب کسی که غیر حق را سبحانه دوست دارد از جهل بود که
احسان جز از وی نیست و هر که در عالم احسانی کند همه بالزام و فرمان او کند و آنگاه
از نعمت بدست خلق چیست و چند است خود احسان آنست که همه خلق را بیافرید و همه را
آنچه بایست بود بداد و آنچه نیز بوی حاجت نبود لیکن زیب و آراستگی در آن بود بداد

از اسباب دوستی آنست که

واین نیز از

۱۶۲

و این بدان بداند که در ملکوت آسمان و زمین و در نبات و حیوان تأمل کند
تا عجایب بیند و احسان و انعام بی نهایت مشاهده کند سبب چهارم آنست که
برای جمال دوست دارند یعنی برای جمال معنوی چنانکه پیغامبران را و امامان را صلوات الله علیهم
و سبب این دوستی معانی و صفات ذاتیه ایشان بود و حاصل آن جمال معانی
چون نگاه کند به سه چیز باز گردد یکی جمال علم که علم و عالم محبوب بود برای آنکه
نیکو و شریف است و هر چند علم بیشتر معلوم شریفتر و شریفترین و بزرگترین علمها معرفت
خداست سبحانه و معرفت حضرت آلهیت که مشتملست بر ملائکه و بر کتب
و رسل و شرایع انبیا و تدبیر فلک و ملکوت و دنیا و آخرت و انبیا
و صدیقان محبوب از آنند که ایشان را درین علوم کمالیست دوم با قدرت
آمد چون قدرت انبیا و صدیقان برای اصلاح نفس خود و اصلاح بندگان خدای
تعالی و سیاست ایشان بنگاه داشتن دین و نظام دین و دنیا بود و حقیقت
اظهار دین سیم با تنزه و پاکی آمد از عیب و نقصان و از خباثت اخلاق باطن
و محبوب از ایشان این صفاتست نه افعال که هر فعل که نه سبب این صفات
بود آن محبوب نبود چون فعلی که با نفاق و با غفلت افتد پس هر کس که درین صفات
بکمالتر بود دوستی وی زیاده باید چنانکه صدیق را از شافعی دوستر دارد
و پیغامبر را از صدیق دوستر دارد اکنون درین سه صفت نگاه کن که
خدای سبحانه مستحق دوستی هست و ویرا این صفات هست هیچ سلیم دل نباشد که
بدین مقدار داند که علم اولین و آخرین از آدمیان و فرشتگان در جنب علم
خدای سبحانه ناچیز است بلکه اگر همه عالم فراهم آیند تا عجایب حکمت و علم وی بتمامی

در آفرینش مورچه پایه بدانند نتوانند و آن قدر که دانند از وی دانند که در ایشان

بیافرید چنانکه گفت خلق الانسان علمه البیان و دیگر آنکه علوم مخلوقات منتهی شود

و علم وی سبحانه بی نهایت است و علم خلق نیز از ویست و علم وی از خلق نیست

اما اگر در قدرت نگری قدرت نیز محجوبست و بدین سبب شجاعت علی محجوب بود

و او را بدان دوست دارند و سیاست عمر که نوعی از قدرتست نیز محجوب بود پس

قدرت همه خلق در جنب قدرت او سبحانه چه باشد بلکه همه عاجزند الا آن قدر که

ایشانرا قدرت داد و پس قدرت بی نهایت او راست و چگونه نباشد که آسمان و زمین

و هرچه در میان آنست همه از تاثیر قدرت اوست و با مثال آن الی ما لا نهایة له قادر است

پس چگونه روا بود که بسبب قدرت غیر او را دوست دارند اما صفت تنزه و پاکی

از عیوب آدمی را بکمال این کی تواند بود و اول نقصان وی آنست که بنده است و

هستی وی بوی نیست بلکه آفریده است و چه نقص بود بیش ازین و آنکه جاهلست

بباطن خویش تا بچیز دیگر چه رسد که اگر یک رگ در دماغ وی کج شود دیوانه شود و نداند که

سبب آن چیست و باشد که علاج آن پیش وی بود و وی نداند و عجز و جهل وی

چون حساب کنی که چندست علم و قدرت وی در آن منحصر شود اگرچه پیغامبر بود و صدیق

بود پس پاک از عیوب آن بود که علم وی بی نهایت بود و گدوزت و جهل را بوی راه

نبود و قدرت وی بکمالیست که هفت آسمان و زمین و همه کاینات در قبضهٔ قدرت

ویست که اگر از روی بی نیازی همه را هلاک کند در پادشاهی وی نقصان نیاید

و اگر خواهد در یک لحظه صد هزار اینچنین عالم آفریند تواند و یک ذره در عظمت وی

زیاده نشود که زیادت و نقصان را در حضرت وی راه نیست و هر که او را دوست ندارد

١٦٣

و غیر او را دوست از جهل بود و این دوستی بکمال تر از دوستی بسبب احسان که (دارد)
آن دوستی بسبب زیادت و نقصان نعمت زیاده و کم نشود و چون سبب این (بود)
در احوال عشق وی بکمال بود و برای این بود که بداود صلوات الله علیه وحی
آمد که یا داود دوستترین بندگان نزدیک من بنده‌ایست که مرا نه از بیم و نه از طمع
پرستد بلکه برای آن پرستد که حق خدایی و ربوبیت مرا بجای آورده باشد سبب پنجم در
دوستی مناسبت باید و آدمی را با حق تعالی مناسبت خاص هست که قل الروح
من امر ربی اشارت بدانست و ان الله خلق آدم علی صورته اشارت نیز بدانست
و آنکه گفت بنده من بمن تقرب کند تا وی را دوست گیرم و سمع وی باشم و بصر وی
باشم و زبان وی باشم و گوش وی باشم و آنکه مرضت فلم تعدنی یا موسی بیمار شدم
بپرسیدن نیامدی گفت تو خداوند عالمی و از همه آفتها منزهی چگونه بیمار شوی گفت یا موسی
فلان بنده من بیمار بود که اگر وی را عیادت کردی مرا کردی و شرح این معانی و (اشارت)
بدین معانی کرده شده و افهام خلق طاقت شنیدن این معانی ندارند و بسیاری درین (معانی)
بسر در آمده اند بعضی تشبیه افتاده اند و پنداشتند که صورت جز صورت ظاهر نباشد و بعضی
بحلول و اتحاد قایل شدند و مقصود آنست که چون اسباب دوستی بدانستی معلوم (گشت) تو
که هر دوستی که غیر دوستی او باشد سبحانه از جهل باشد و بدین سبب یکی از متکلمان را بدانی
که گفت کسی که جز جنس خود را دوست نتواند داشت و چون او از جنس ما نیست دوستی وی (ممکن)
نباشد و این دوستی که بیان کردیم جمال و کمال معانی خواهد بود نه مجانست در صورت
چه اگر پیغامبران را دوست دارند نه از آن دارند که ایشان را سر و ریش و روی و دست
و پای داده‌اند بلکه از آن روی دوست دارند که ایشان را نیز علم و حیوة و سمع و بصر و کلام (باشد)

(حاشیه: گفت م — چون مری م)

جون این صفات را حق سبحانه و تعالی در ایشان زیاده نهاده تا آنچه از حق سبحانه و تعالی
خواهند بگیرند و اصل این مناسبت اینجا نیز هست ولیکن تفاوت در دوستی زیادت کنند
پید اکردن انکه هیچ لذت جون لذت دیدار حق سبحانه و تعالی نیست بدانکه این مذهب همه
مسلمانانست بزبان لیکن اکر از خود تحقیق این جویند که دیدار چیزی که بجهت نبود
و لون و شکل نبود چه لذت دارد این ندانند ولیکن بزبان اقرار میدهند از بیم انکه در شرع
آمده است ولیکن در باطن وی هیچ شوق نبود بدان که آنچه ندانند بدان مشتاق نبود و این
چون باشد هرچند تحقیق آن دشوار بود ولیکن باشارت ما بدان تعریف کنیم بدانکه
این نوع علم را چهار اصلست از مناسبت که بباید دانست اول انکه بداند که دیدار خدای
سبحانه از معرفت خوشتر دوم انکه بدانی که معرفت خدای سبحانه از معرفت هر چه هست
خوشتر سیم انکه بدانی که دل را در معرفت راحت و خوشیست بی انکه چشم و تن را دران نصیب بود
چهارم انکه بدانی که آن خوشی که از خاصیت دل بود از همه خوشیها که او از چشم و گوش و باقی
حواس آید غالب تر بود و قوی تر چون این همه بدانی بضرورت معلوم تو شود که ممکن
نیست که چیزی خوشتر از دیدار خدای سبحانه بود اصل اول انکه دل در معرفت بشناسی که
ویرا دران لذتیست بی تن چه در آدمی لذتها آفریده اند و لذت وی مقتضای طبع وی است
چنانکه قوت لذت خشم را برای غلبه و انتقام آفریده اند و لذت وی درانست و قوت
شهوت را برای حاصل کردن غذا آفریده اند و لذت وی درانست و قوت سمع و بصر و غیر
آنرا بر آن قیاس کن که هر یکی از ایشان لذتی دارد و این لذات مختلف افتاده که لذات
مباشرت مخالف لذت خشم راندن است وی نیز متفاوتست که قوت بعضی قوی تر است
و لذت چشم در صورتهای نیکو غالب تر است از لذت بینی در بویهای خوش و در دل

در صفات کمال بی نهایتست و هر
متباعد دور تر که از جاده کمال خیزد صح

بیان انکه هیچ لذت چون لذت دیدار حق سبحانه و تعالی نیست

و هر یکی را برای کاری آفریده اند

بادی

آدمی نیز

در چیزها

نیز قوتها آفریده اند که آنرا عقل گویند و نور گویند که آنرا برای علم و معرفت چیزها آفریده اند
که در خیال و حس درنیاید طبع وی نیز آنست و لذت وی در آنست که بدان بداند که این عالم
که آفریده اند و یرا مدبری حکیم و قادر در همه وقت حاجتست و همچنین صفات صانع
سبحانه در آفرینش و صنع وی بداند و این همه در حس و خیال درنیاید بلکه صنعتهای باریک

در قوت

که بدین صنعت بدانند و استنباط کند چون نهادن اصل سخن و نهادن کتاب و نهادن بنهندها
و علمهای باریک و ویرا درین همه لذت بود تا اگر بروی ثنا گویند بدان علم اگرچه
اندک بود شاد شود و اگر گویند نداند رنجور شود چه علم را کمال خود شناسد و چگونه
کسی بعلم شاد نباشد و بدان تفاخر نکند که علم صفت خدایست سبحانه و چه چیز
باشد نزد آدمی خوشتر از کمال آدمی و چه کمال بود عظیمتر از کمالی که بصفات حق سبحانه
وی را حاصل آید پس بدین اصل بدانستی که دل را از معرفت لذتیست بی آنکه جسم و تن
را در و نصیب بود اصل دوم آنکه بدانی که لذت علم و معرفت که بدل بود از
لذت محبوبات و لذت شهوات قوی تر بود اگر کسی بدان شطرنج نیکو می‌زد چون
مشغول شود گاه بود که اگر نزد او طعامی بیارند نخورد و بوی ننگرد و اگر گویند نان
خور نخورد معلوم شد که لذت وی در شطرنج و بردن و قوت آمدن وی قوی
تراست از لذت نان خوردن که بدین لذت او را تقدیم کرده پس قوت لذت وقتی
معلوم میشود که هردو فراهم آمدند اختیار آن بود دیگری کرد چون این بدانستی
بدانکه هر که عاقل تر بود قوتهای باطن بر وی مستولی تر بود چه اگر عاقلی را مخیر کنند
میان انگر لوزینه و مرغ بریان خورد و یا کاری که دشمن وی مغلوب و مقهور گردد
و ریاست بر وی مسلم شود البته ریاست و غلبه اختیار کند مگر که آن قوت در وی ناتمام بود

چون کودک و مرد مغتوه عقل شوریده پس آنکه در وی شهوت طعام و جاه و ریاست
آفریده باشند شهوت جاه بر باقی فرایش بدانیم که لذت قوت جاه در وی قوی تر است
ازان باقی پس بدین معلوم شود که لذت علم و معرفت از همه لذتهای دیگر غالب تر است
و آن بمقابله توان دانست اصل سیم آنکه معرفت حق سبحانه و تعالی از همه معرفتهای دیگر
خوشتر است چون بدانستی که علم معرفت از همه علمها نیکوتر است بشک نشوی که بعضی از
علوم از بعضی نیکوتر است که هر چند معلوم شریفتر و بزرگتر علم وی نیکوتر و شریفتر از
خداوند عالم که آفریده کار همه جمالها و کمالها وی است و تدبیر ملکوت آسمان و زمین
و این جهان و آن جهان او کند و هیچ حضرت نیکوتر و با کمال تر از حضرت الهیت نیست
چگونه ممکن بود که نظارهٔ حضرتی خوشتر از نظارهٔ این حضرت باشد اگر کسی را چشم آن
باشد که در اسرار مملکت الهیت نگرد بچیزی دیگر غیر آن مشغول نشود پس معلوم شد که
معرفت حق تعالی و معرفت صفات و معرفت ملکوت و مملکت وی و معرفت
الهیت از همهٔ معرفتها خوشتر که معلوم این معرفت از همه خوشتر بلکه شریفتر گفتن لحن
و خطاست چه هر چیزی را که با وی اضافت کنی استخفاف باشد و خطا پس عارف
درین جهان همیشه در بهشتیست که عرضها اوسع السموات والارض است یعنی عرض
وی از آسمان و زمین بیش بود که آسمان و زمین را منتهاست و میدان معرفت
حق تعالی را منتها نیست و بوستانی که تماشاگاه عارفست کناره ندارد و آسمان
و زمین کناره دارد و میوها که درین بوستان نه ممنوع بود و نه مقطوع بلکه
بر دوام قطوفها دانیه ثمرهٔ وی که هم در ذات وی بود از وی نزدیکتر باشد
که مزاحمت و غل و حسد را بوی راه نبود و این بهشت بسیاری اهل وی بر عارف

مغتوه: دل شده و بی عقل — صراح

نظر کند

بود ج

تنگ نشود بلکه فراختر شود اصل چهارم آنکه لذت نظر از لذت معرفت خوشتر بود
چه دانستن چیزها دو قسم است یکی آنکه در خیال آید چون الوان واشکال وقسم دوم
آنکه عقل او را دریابد و در خیال در نیاید چون حق سبحانه وتعالی وصفات او که بیچون
وچگونه بود وچونی وچگونگی را بوی راه نبود و در خیال نیاید وعقل آنرا در
یابد مثلا در آدمی چندین چیز است که آنرا چون وچگونه نتوان گفت وچونی را بوی
راه نیست چون قدرت وعلم وارادت وحیوة وعشق وخشم و درد و راحت
که این همه را چونی وچگونگی نباشد و در خیال نیاید وعقل آنرا دریابد وهر چه در خیال
وادراک تو آید آن بر دو وجه است یکی آنکه در خیال حاضر بود چنانکه گویی در روی
مینگری این ناقص است دیگر آنکه در چشم آید وآن کاملتر است لاجرم لذت در
دیدار معشوق بیش از آنست که لذت در خیال او ونه از آنکه در دیدار صورتی
دیگر است که مخالف آن یا نیکوتر از آن بلکه همانست ولیکن آن روشنتر است چنانکه
معشوق را وقت چاشتگاه بینی لذت بیش یابی از دیدن وی وقت صبح نه از آنکه صورتش
بگردید بلکه روشنتر و مکشوفتر شد همچنین هر چه در خیال نیاید وعقل آنرا دریابد
دو درجه دارد یکی را معرفت گویند و درجهٔ دیگر را رؤیت گویند ومشاهده گویند ونسبت
آن با معرفت در کمال روشنی چون نسبت دیدار است نسبت با خیال وهمچنانکه تاریکی
چشم نباشد همچنین علاقهٔ آدمی که مرکبست از آب وخاک ومشغولی وی بشهوات این
عالم حجاب اوست از مشاهده نه از معرفت تا این حجاب برنخیزد آن مشاهده میسر نشود
واز این گفت موسی را لن ترانی وچون مشاهده تمامتر است وروشنتر لذت آن بیشتر
همچنانکه در دیدار و خیال وبدانکه حقیقت اینست که همین معرفتست که در آن جهان

نیاید م
را حجابست از دیدار نه از خیال
تا از پیش برنخیزد دیدار صح

بصفتی دیگر شود که با اول هیچ نزدیکی نداشته باشد و چون این گردش بغایت روشنی رسد که آنرا مشاهده گویند و نظر و دیدار گویند که دیدار عبارتست از کمال ادراک و این مشاهده کمال این ادراکست و برای آنست که این مشاهده جهت اقتضا نکند چنانکه معرفت درین جهان اقتضا نکرد پس تخم دیدار معرفتست هر کرا معرفت نیست از دیدار محجوبست بحجاب ابدی چه هر که تخم ندارد زرع صورت نبندد و هر کرا معرفت تمامتر دیدار وی تمامتر و هر که حقیقت معرفت بچشد در ان چندان لذت یابد که اگر ویرا بهشت بعوض فراوی دهند معرفت از بهشت دوستر دارد و اگرچه لذت معرفت عظیم است لیکن بالذات دیدار آخرت هیچ نزدیکی ندارد و این حال را جز بمثال در نتوان یافت عاشقی تقدیر کن که در معشوق مینگرد بوقت صبح که هنوز روشن نشده باشد در وقتی که عشق وی ضعیف بود و شهوت وی ناقص بود و در جامه وی کژدم و زنبور بود و ویرا میگزد و با این حال بکارهای دیگر مشغول می باشد و از هر چیز نیز بر هراس بود شک نیست که لذت این عاشق ضعیف بود پس اگر ناگاه آفتاب بر آید و بغایت روشن شود و شهوت و عشق وی بغایت قوت گیرد و آن مشغله و هراس از دل وی برخیزد و از گزیدن کژدم و زنبور خلاص یابد هرآینه از دیدار معشوق او را لذتی عظیم بود که با اول هیچ برابری نداشته باشد حال عارف در دنیا چنین بود و آن تاریکی مثال ضعف معرفت بود درین جهان که گویا از پس پرده بیرون مینگرد و ضعیفی عشق بسبب نقصان آدمیست تا در جهان بود ناقص بود و آن عشق بکمال او نرسد و کژدم و زنبور مثال شهوت دنیا بود و غم و اندیشه ... شوریش لذت معرفت او و مشغله و هراس مثال اندیشه زنده گانی در دنیا و معیشت ... آن ... مثال ... دنیا

و هر کس را که این همه از پیش برخیزد و شهوت و عشق دنیا تمام شود و آن پوشیده بکشف
بدل شود بدل سهو و تخم و شغل دنیا که منقطع شود بدین سبب آن لذت بکمال رسد
اگرچه بقدر معرفت بیش نبود پس هر آینه لذت در دیدار محبوب مر عاشق را بیش
از آنکس بود که وی عاشق نبود پس معرفت کفایت نیست در کمال سعادت
تا بوی محبت یار نباشد و محبت بدان غالب بود که محبت دنیا پاک از دل بشود و این
جز بزهد و تقوی حاصل نیاید پس عارف زاهد را لذت بیشتر بود و دیدار را
دیدار از برای آن گویند که آنجا خیال بکمال رسد نه برای آن دیدار گویند که در چشم
که اگر در پیشانی آفریدی هم دیدار بودی پس در جای وی آویختن فضول بود
پس چون لفظ دیدار آمده است و محل آن چشم است باید که اعتقاد کنی که در آخرت
چشم را هم در آن نصیب بود و بدانی که چشم آخرت نه چون چشم دنیا که این جز
جهت نه بیند و آن چشم بی جهت ببیند و با عامی بیش ازین نتوان گفت و هر دانشمند
که رنج در فقه و حدیث و تفسیر برده است و راه مشاهده او را نگشاده هم عامیست
چه وقوف بدین معنی جز در تجلی ذات حاصل نیاید و کار فقیه و متکلم آن بود که
تحفه و پیشوای اعتقاد عامی باشند تا آنچه عامی اعتقاد کرده است آنرا بر وی
بحدیث و دلیل نگاه دارد و تیر مبتدع از وی دفع کند چه اسباب معرفت خلق را
مختلف افتاده عام را بخود شناسا گردانید بخلق خویش تا از خلق بخالق و از صنع
بصانع راه برند رفعت آسمان و برداشتگی وی و بزرگی و گشادگی وی و اندر
هوا ایستادگی وی و وسعت زمین و آسمان گسترده گی وی و برآب قرار گرفتن وی
و باقی مخلوقات همه و عجایب و غرایب صنع که در مخلوقات وی است آن همه دلیل راه

چشم صح
بود نه

و درین معنی صح
و حاصل این معنی کار وی عامیست بلکه
اگر همه رنج در کلام برده است در
حقیقت آن هم عامیست صح

نمودن دوست از خلق بخود پس عارف چون صنع بیند نظر وی بصانع افتد گوید

ما رأیت شیئا و رأیت الله فیه بزرگان گفته اند که یعقوب علیه السلام در جمال یوسف لطفی

از حق سبحانه مشاهده میکرد که آن لطف در ان جمال محض و مکنون بود که اندر خلقت دیگر فرزندان

آن لطف نبود و در نظارهٔ یوسف او را با دوست زیادت مشاهدهٔ لطف همی افتاد

وی بستهٔ آن مشاهده بود نه بستهٔ یوسف و هر صنع که راه بصانع بیشتر نماید عزیزتر باشد

لاجرم یوسف علیه السلام از همه فرزندان عزیزتر بود پس کسی که اندر چیزی دوست

بیند اولیتر که او را عزیزتر دارد از همه چیزها چه دوست از نفس و جان و دل عزیزتر است

اگر تن است برای خدمت و بار دوستست و اگر جانست برای شوق و آرزوی دوستست

و اگر دلست برای محبت و اندیشهٔ دوستست پس آنچه وسیلت بود مرد و وسیلت دوست را است

از وی عزیزتر بود و بزرگان گفته اند که کسی که غیر حق پرستید که چون بحق راه نیافت

جنگ اندر صنع وی زد چه بر نقش عشق آوردن بر نقاش عشق آوردنست و صورت پرستیدنست

چه نقش بنقاش نقش گشته و صورت بمصور صورت گشته پس هر که گوید این صورت [illegible]

همی گوید این لطف نقاش نگر قوله تعالی هُوَ الَّذِی یُصَوِّرُکُمْ فِی الْأَرْحَامِ مراد ازین [illegible]

رحم نیست مراد نظارهٔ صنع است اندر رحم و مراد نمودن صورت نیست بلکه مراد مصور نمودن

تا از صورت مصور بیند و انکه گفت اِلّا و رأیتُ الله قَبلَهُ یک معنی آنست که صفات همواره بر صنع

سابق است نخست وجود صانع است و صنع فعل وی باز حصول مصنوع از مصنع

نکرد و از صنع بصانع و چون وجود صانع پیش از صنع بود بنظارهٔ جمال صانع از دید

صنع فارغ آمد چه قدر و مرتبهٔ صانع پدیدست که با وجود ظهور آن وجود حد تا از اطاقت

تاب وجود آنچه نماند دیگر آنکه وجود حق بجای وی ننشیند چه وجود کون نیست با وجود وی

مکنون

ازان پرستید که حق او را ابکار نبود
بلکه از بایستِ حق پرستید که

وجود شده ولی وجود وی عدم بوده و وجود او بی وجود کونین عدم وجود بوده باشد
چون بیتی حق سبحانه و تعالی بر کونین بدین معنی پدید ند ناظر حق حق سبحانه و تعالی
کنند و بخلق او نپرداختن ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله قبله این باشد و اسباب
معرفت او سبحانه مر خواص را صفات و کلام اوست تا از صفت بموصوف
راه بردند و از اسم بمسمی بینا شدند قوله تعالی افلا یتدبرون القران میگوید
این قرآن صفت من است در وی نظر کنید و مرا ببینید خلق را عبادت و بیان
دادم از مثل عبادت قرآن همه عاجز شدند پس از نفس قرآن عاجزتر باشند
شفا دوستان از قرآن جمال دوست بود و همین قرآن بود که سبب هلاک
دشمن آمد باز نمود که در هر چه خواهم خود را بنمایم و آن چیز را سبب نجات آنکس گردانم
و باز هم در آن چیز جمال از کسی باز گیرم و همان چیز را سبب هلاک وی گردانم
پس عام مشغول بفعل گشتند بصفات نپرداختند باز خواص مشغول صفات گشتند
از افعال یاد نیاوردند باز انبیا مشغول ذات گشتند از ذکر صفات بی نیاز
گشتند قوله تعالی وَكَذٰلِكَ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِنْ أَمْرِنَا و قوله تعالی فَأَوْحَىٰ
إِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ اینجا عبارت از میان برخاست جبرئیل و عبارت واسطه
بود چون دوست حاضر گشت واسطه از میان برخاست از ذکر صفات زبان
عبارت منقطع شد حیرت بجای آن نشست چیزی می بیند و از آن دیدار خبر نمیتواند داد
کسی را نمایند چه بیند و آنکس را که نمایند چون او را نمانند چه داند و چه بیند و از چه
خبر کند غیر معرفت وی همه حیرت گردد فصار قربه بعداً و حضرته غیبةً و
وجوده عدماً و بقاؤه فناءً و علمه جهلاً و معرفته حیرةً و درد زبان او این باشد

بر بنشست

یا دلیل المتحیرین زدنی فیک تحیرا چون خود را با ما نمایی همه ترا بینیم و چون بخود
تحیر دهی متحیر بتو مانیم متحیر بتو به ز متحیر بغیر تو پس درست شد که تفاوت دیدار از بحسب
تفاوت درجات عرفان بود هر کسی را بقدر مرتبه او دیدار باشد در آخرت او را
و اجماع کرده اند که مومنان حق سبحانه و تعالی را بچشم سر بینند در آخرت بدون کافا
کرامةً من الله تعالی سبحانه کقوله تعالی للذین احسنوا الحسنی و زیادة و رؤیت عقلا
جایز است و نقلاً واجب اما عقلا جایز است برای آنکه او سبحانه موجود است
و هر که موجود بود رؤیت او جایز بود چون حق سبحانه و تعالی استعداد رؤیت
خود در بیننده پدید کند دیگر آنکه اگر رؤیت او سبحانه جایز نبودی سوال موسی
صلوات الله علیه کفر بودی قوله تعالی خبرا عنه ارنی انظر الیک و چون حق سبحانه
رؤیت را باستقرار جبل معلق کرده است لقوله تعالی فان استقر مکانه فسوف
ترانی عقلا استقرار کوه در مکان ممکن بود اگر حق سبحانه و تعالی او را بقدرت خویش
ساکن داشتی و چون استقرار جبل در مکان ممکن بود جواز و رؤیتی که معلق است
باستقرار جبل عقلا واجب شود اما وجوب رؤیت نقلا قوله تعالی وجوه یومئذ ناضرة
الی ربها ناظرة و قوله تعالی کلا انهم عن ربهم لمحجوبون و قال النبی صلی الله علیه
و سلم انکم سترون ربکم کما ترون القمر لیلة البدر لا تضامون فی رؤیته و اخبار
درین مشهور و متواتر است اقرار بدان واجب و ایمان و تصدیق لازم اما جماعتی که
رؤیت را نفی میکنند این نقلها را تاویل میکنند تاویلهای مستحیل و از عقل دور میگویند
از الی ربها ناظرة مراد ثوابست یعنی الی ثواب ربها ناظرة و مراد از ارنی انظر
الیک آیتست یعنی انظر الی آیتک چون تعالی موسی را علیه السلام آیات نموده بود در شک

سبحانه ص
جبل ص
یومئذ ص

نیست که رب غیر تو ابیت و مخاطب موسی بود غیر آیست وقوله تعالی لاتدرکه
الابصار یعنی در دنیا نه در آخرت ادراک او سبحانه نکنند و ادراک ابصار برای آن
نفی کرد که ادراک مستلزم کیفیت و احاطت باشد پس آنچه موجب کیفیت و احاطت
بود نفی کرد و رویت را نفی نکرد چه در رویت کیفیت و احاطت نبود و اجماع کرده
اند که در دنیا حق سبحانه و تعالی را نتوان دید نه ببصر و نه ببصیرت الا از جهت ایقان
برای آنکه رویت غایت کرامت است و افضل نعم حق است سبحانه و آن جز در بهترین
جایی روا نبود و آن جنت است چه اگر رویت که افضل نعم است در دنیا
بنده دادی فرق نماندی میان دنیای فانی و جنت باقی و چون از کلیم خود منع کرد
از مادون او بطریق اولی منع کند و دیگر آنکه دنیا دار فناست و در دار فنا باقی را
دیدن روا نبود و اگر در دنیا بدیدندی ایمان بدان ضروری بودی و چون حق تعالی
خبر داده است که رویت در آخرت بود نه در دنیا از آن تجاوز نا کردن و بر آنچه حق
سبحانه و تعالی فرموده است ایستادن لازم شود و خلاف کرده اند در دیدن مصطفی
صلی الله علیه و سلم حق سبحانه را در شب معراج جمهور و بزرگان این طایفه چو جنید و نوری
و ابو سعید خراز بر آنند که محمد صلی الله علیه و سلم حق سبحانه و تعالی را بچشم سر ندید و نه هیچکس
در دنیا از خلایق و درین معنی تمسک بحدیث عایشه رضی الله عنها میکنند انها
قالت من زعم ان محمدا صلی الله علیه وسلم رای ربه فقد کذب و قالت ایضا رضی
الله عنها رای ربه عز و جل بقلبه و لم یره بعینه و هکذا قال النبی علیه السلام رایت
ربی بقلبی و ما رایت بعینی و به ناخذ و بعضی گفته اند که رسول صلی الله علیه و سلم
حق تعالی را در شب معراج بدید و او صلی الله علیه و سلم مخصوص است برویت از میان

در دنیا م

از نشاة قرآن مه

خلایق چنانکه موسی صلوات الله علیه بکلام عبد الله قرشی وکهیل با ایشان
وتمسک بخبر ابن عباس واسماء انس رضی الله عنهم میکنند قال ابن عباس رضی الله عنه
رای ربه بعینه وقال کعب رضی الله عنه ان الله تعالی قسم کلامه ورؤیته
بین محمد صلی الله علیه وسلم مرتین وما زاد علی هذا دل در دنیا چنان بیند که
چشم در آخرت اما تفاوت در رتبت عبودیت ومنازل قرب عوام در آخرت
چنان بینند که اولیا در دنیا می بینند واولیا در رسما آخرت چنان بینند که
انبیا در دنیا چنان بینند وانبیا صلوات الله علیهم در آخرت چنان بینند
پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم در دنیا میدید دیدار در آخرت میان انبیا که
وپیغامبر ما صلی الله علیه وسلم برابر نباشد لا یشارک فیه غیره صلی الله علیه وسلم
حضرت بی نیاز قدیمست ولا مکانی او را سبحانه مثل ومانندنی وبنده محدث
ومکانی ومقید بجهت وقید بنده کی بنا برین معنی گویند که رویت در دنیا بچشم
ممکن نیست واز قبیل محالاتست امابچشم ممکن است دل آن وقتی میسر شود که دل
از اوصاف ذمیمه پاک شود واو را استعداد تجلی ذاتی میسر شود بعد از ظهور
تجلی حق سبحانه بر جان او در فنا فی الله سبحانه که مقام بقاء مع الله است آن دولت
دست دهد اهل خواص امثال این اسرار را دریابند وهیچکس از معروفان ومحققان این
بران نیستند که در دنیا حق سبحانه وتعالی را بچشم سر تو الله دید یا الا کسی از خلایق او را
بچشم سر دیده است ونه در کتب ورسایل ایشان دیده اند ونه در حکایات صحیح از ایشان
روایت کرده اند الا طایفه که ایشان را نمی شناسند وبعضی از مزدوران برانند که
قومی از صوفیان این دعوی کرده اند واین معنی را با نفس خود نسبت کرده اند واسامی

بین محمد صلی الله علیه وسلم وموسی صلوات الله علیهما فکلم الله موسی

دل

بیرون آید بتمامی

ایشان ذکر

ایشان ذکر نکرده اند و همه مشایخ اتفاق کرده اند بر تضلیل و تکذیب اگر این سخن گویند
اگر این دعوی کنند و بر انند که هر کس این دعوی کند حق سبحانه و تعالی را نشاید
و ابو سعید خراز و جنید و دیگر مشایخ در تکذیب و تضلیل مدعی این معنی سخن بسیار
رانده اند و کتب و رسایل بسیار ساخته اند و کتب و رسایل ایشان شاهد است برین معنی

فی بیان المحبة

بدانکه نهایت سیر السایرین الی الله محبت است و محبت محض موهبت است و بناء
جمیع احوال عالیه که مواهب محض اند بر محبت است چنانکه بناء جمیع مقامات سیر السایرین
الی الله تعالی بر توبه است فَاِنَّ المحبّةَ سِمَةُ الطایفة و عنوان الطایفة ای علامة الطایفة
السایرین الی الله سبحانه و سیماهم بها یُعرَفُونَ و الیها ینسبون و المحبة الذاتیة قطب
هذا الشأن ای السلوک الی الله سبحانه و علیها مدار هذه الطریقة لان العمدة فی السلوک
هی ترک الاغراض و الاعواض ابتغاءً لوجه الله سبحانه و لا یطلب محض الحقیقة الا صاحب
هذه المحبة فمن بعثه علی الطلب اشراقات انوار هذه المحبة فهو الفایز بنهایة هذه البغیة
فالمحبة الذاتیة هی من طور وراء العقل و هی فی الحقیقة من تعریفات الحق سبحانه بذاته
الی قلوب اهل عرفانه و هی وراء النعوت یبهر نورها العقل و یعزل عن الحکم
لا برهان علیها الا وجودها فبیّنتها شهودها لا ینتهی معرفتها الا بوجدانها یعنی
توریها و عرفانها فلا فایدة فی نعتها و من لوازمها الغیرة لان کل محب لا یکون الا
و هو غیور والغیرة سقوط الاحتمال ضیقا و الضیق عن الصبر نفاسة ای سقوط احتمال
ما یشارک محبوبه فی تعلق المحبة بخلا بمحبوبه و هذا البخل هو الکرم و الضیق عن الصبر
نفاسة ای العجز عن الصبر نفاسة ای العجز عن الصبر علی مقاساة ما یشغله عن محبوبه
او ما یحجبه عنه و النفاسة الرغبة فی الشیء و منعه عن الغیر لغیرته عنده و المنافسة هی المراغبة

القول في المعرفة

قال سهل بن عبد الله اشد ما يرد على المشايخ اشارات المريدين من الحق سبحانه عليهم
وعن يوسف بن الحسين انه قال اشارات الخلق على قدر مواجيدهم ومواجيدهم على قدر
معارفهم ومعارفهم على قدر محبتهم وليس حال احب الى الله سبحانه من محبة العبد له قال
حجة الاسلام علاج محبت که بزرگترین مقاماتست واجب ومهمست هرکه خواهد که
بر نیکویی عاشق شود تدبیر اول آن بود که روی از هرچه جز ویست بگرداند وپس
بر دوام در روی نظاره میکند وچون روی می بیند ودست وپای وموی پوشیده
بود آن نیز نیکو بود جهد آن کند تا آن نیز ببیند تا هر جمالی که می بیند میلی زیاده میشود
وچون برین مواظبت کند لابد در وی میلی پدید آید اندک یا بسیار پس محبت خدای
تعالی همچنین است شرط اول آنست که روی از دنیا بگرداند ودل را از دوستی آن پاک
کند که دوستی غیر حق سبحانه وتعالی از دوستی حق شاغل آید واین معنی چون پاک کردن دوست
کر زمین باشد از خار وگیاه پس آنگاه طلب معرفت وی کند هرکه وی را سبحانه
ندارد او از آن بود که اورا نشناسد چه هر آینه جمال وکمال بطبع محبوب بود ومعرفت حاصل
کردن چون تخم در زمین نهادنست آنگاه بر دوام بذکر وتفکر وی مشغول می بود
واین چون آب دادن کشت بود چه هرکه کسی را بسیار یاد کند لابد وی را با او انسی پدید آید
وبدانکه هیچ مومن از اصل محبت خالی نیست ولیکن تفاوت ازین سه سبب است یکی آنکه در
دوستی دنیا ومشغول وی محبت الهی را متفاوت اند ودوستی هر چیزی که باشد در دوستی دیگری نقصان
آرد دیگر آنکه در معرفت متفاوت اند ودیگر آنکه در ذکر وعبادت بدان درجه که انس بوی حاصل
آید متفاوت اند پس تفاوت ازین سه سبب خیزد مثال آنکه وی دوست ندارد اصلا
آنست که وی را نداند اصلا وچنانکه نیکویی صورت ظاهر بطبع محبوبست نیکویی صورت

ومشغول له

باطن همچنین است پس محبت ثمرهٔ معرفت و هر که محبت حق سبحانه و تعالی طلب کند بغیر از

از طریق معرفت محال بود و هر که پندارد که جز بمحبت حق سبحانه بسعادت آخرت رسد

غلط پندارد که آخرت پیش از آن نیست که بخدای تعالی رسی و هر که بچیزی رسد اگر آن چیز را پیش

از آن دوست داشته باشد ولیکن بسبب عوایق از آن محجوب بوده باشد و روزگار

در شوق آن چیز گذاشته چون بدان رسید و عوایق برخیزد در لذت عظیم افتد و سعادت

این بود و اگر دوست نداشته باشد لذتی اندک یابد پس سعادت آخرت بر حسب

محبت باشد و اگر والعیاذ بالله با چیزی که ضد آنست آشنا شده باشد و با آن ضد مناسبت

گرفته باشد آنچه در آخرت پیدا آید سبب نفرت و هلاک وی شود و در رنج و الم

افتد آنچه دیگران بوی سعید شوند بعین آن چیز وی شقی شود هر که با لذتهای دنیا انس

گرفت و دنیا معشوق وی شد در آخرت آنرا نیابد و آنچه در آخرت است همه ضد

طبع وی شده باشد پس همه بهشت سبب رنج و شقاوت وی شود و آخرت عالم

ارواح است و عالم جمال حضرت الهیت است که آنجا پیدا شود و نیک بخت کسی بود که

درین عالم طبع خویش را با آن مناسبت داده باشد تا آن موافق وی باشد و همه ریاضتها

و عبادتها و معرفتها برای این مناسبت است و محبت خود عین این مناسبت

قد افلح من زکیها این بود و همه معصیتها و شهوتها و دوستیهای دنیا ضد این

مناسبت است و قد خاب من دسیها این بود و اهل بصیرت در مشاهدهٔ این معنی از حد

تقلید در گذشته اند و این از صدق پیغامبر شناخته اند بلکه صدق پیغامبر را بی معجزه

بضرورت بدین شناخته اند چنانکه کسی طب داند چون سخن طبیب شنود بضرورت بداند که

این طبیب است و چون سخن حکیم باز ازین بشنود بداند که جاهل است پس نبی را

والله اعلم

از متنبی دروغ زن بهر گونه بدین طریق شناسد و آنگاه آنچه بتصرف خود شناسد

بیشتر آنست که از نبی شناسد و این علم ضروری بود چنانکه این علم از وی حاصل شد

که عصا ثعبان شود که این در خطر آن بود که بداند که گوساله بانگ کند باطل شود

چه اگر دین معجزه از سحر شعوده بدین آسانی نیست و محبت گوهر عظیم است و

دعوی محبت آسان است پس نباید که آدمی گمان برد که وی از جمله محبانست

ولیکن محبت را نشان و برهانست باید که آن نشان از خود طلب کند و آن هفت

اسب اول آنکه مرگ را کاره نباشد که هیچ دوست دیدار دوست را کاره نباشد

و بمرگ بدیدار دوست توان رسید و رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که هر که دیدار خدایرا

سبحانه دوست دارد خدای تعالی نیز دیدار او را دوست دارد و هر که دیدار خدای را

کاره باشد خدای تعالی دیدار او را نیز کاره باشد و روا بود که محبت بود و تعجیل مرگ را کاره

بود نه اصل مرگ را که زاد آن هنوز ساخته باشد تا ساز مرگ کند و نشان آن

که در ساختن زاد بی قرار بود علامت دوم آنکه محبوب حق تعالی را بر محبوب خود

ایثار کند و هر چه داند که سبب قربت وی است نزدیک محبوب فرو نگذارد و هر چه سبب

بعد وی است از وی دور بود و این کسی بود که همه دل خدایرا دوست دارد و آن

کسی چرا اهل ایمان نباشد و اگر معصیتی کند دلیل نکند بر آنکه خدای را دوست نمی دارد

و یاد دوستی وی همه دل نیست پس مومن باید که معامله وی با معامله دوستان باشد

نه معامله دشمنان چه از دشمن همه خلاف آید و هیچ موافق نه و از دوست همه موافقت

خلاف آید هیچ مخالفت نه علامت سیم آنکه ذکر خدای تعالی بر دل وی تازه بود بی تکلف و

مولع باشد که هر چیزی را دوست دارد ذکر وی نیز فراموش نکند پس اگر دل به تکلف ذکر

بسیار کند اگر دوستی وی تمام بود ...

چیزی باید داشت پنجم آنست که محبوب وی بود آن چیز است که ذکر وی آن چیز بر دل وی غالب است
پس باشد که در دل دوستی خدای تعالی غالب نباشد لیکن دوستی آنکه میخواهد که خدای را
دوست دارد غالب باشد و آن محبت نباشد چه دوستی دیگر بود و دوستی دیگر
علامت چهارم آنکه قران را که کلام ویست دوست دارد و رسولان ویرا دوست
دارد و هر چه بدوست منسوبست دوست دارد چون دوستی قوی شد همه خلق را
بلکه همه موجودات را دوست دارد که صنع و کردار ویست و نظر وی باید که همه بر صنع
دوست افتد نه بران چیز که چه گویند چون کسی که در خط دوست نگرد نه ازان روی نگرد که
این سیاهی و کاغذ است بلکه ازان روی نگرد که خط دوست است چون چنین شد در هر چه
نگرد خدای را ببیند که هیچ چیز نیست که نه صنع ویست و همه چیز دلیل قدرت و کمال
و جمال و جلال حضرت وی اند و ازین روشن تر در عالم چیزی نیست علامت پنجم آنکه
بر خلوت و مناجات حریص باشد و آرزومند باشد تا شب در آید و زحمت علایق از
برخیزد و روی بخلوت نهد و با دوست مناجات کند و چون خواب شب و سخن بروز با خلق
دوستر دارد دوستی وی ضعیف باشد وحی آمد بداود علیه السلام که ای داود
با هیچ کس از خلق انس مگیر که کسی از من منقطع نشود الا بدو کس یکی آنکه تعجیل کند در طلب
ثواب چون بوی نرسد در عمل کاهل شود دیگر آنکه مرا فراموش کند و بحال خویش قناعت کند
ونشان آن بود که او را بوی گذارم و در دنیا ویرا حیران دارم و چون دوستی تمام شود
با هیچ چیزی دیگر او را انس نماند بزرگان گفته اند که هر که بازگشت از راه گشت فاما
آنکه رسید هرگز باز نگردید و اگر بخواستندی ماندن مر ایشان را اما بازگردند خود را
نزادندی ایشان را و حق سبحانه و تعالی اولیای خویش را از آلودگی نگاه دارد و نه بیند

که سر ایشان جز آن نماید که باشد و سر ایشان آنچه گیرد از حق گیرد و زبان ایشان آنچه
عبارت کند از سر کند زبان با سر راست باشد و سر با حق راست باشد هر چه پدید آید هم
ثواب پدید آید و علامتهای ایشان روشن باشد اندر هفت آسمان و اهل آسمان ایشانرا
بشناسند بپاکی طاعت و نیاز مندی بدعوت و بدوستی صرف چه اهل آسمان این چیزها بینند
و دانند و بدین چیزها اولیاء حق را بشناسند رفتن عارفان سوی حق بسر بود چنانکه ابراهیم
علیه السلام گفت و حق سبحانه و تعالی از آن خبر داد وَاِنّی ذاهِبٌ اِلی رَبّی بظاهر او را بسر بستم
و غیر او را بسر بستم و بزبان او را ستایم و غیر او را نستایم و بدل محبت و را خواهم غیر او را
نخواهم و بسر و بنا بهره همه او را بینم غیر او را نبینم هر چه ایشانرا از حق تعالی بر دیشان
از آن ببرند و بآن چیز نیامیزند چنانکه حق تعالی گفت فَفِرّوا اِلی الله نظر ایشان نه بیهوده
نباشند در صنع وی نگرند صفات وی بینند و باز از صفات بگذرند نظاره ذات وی کنند
فعلی بینند غایت صفاتی بینند نهایت ذاتی بینند بی مثل و شبیه و این چنانکه
مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت اللهم انی اعوذ بعفوک من عقابک اول نظاره فعل کرد
و باز گفت و اعوذ برضاک من سخطک بنظاره صفات رفت و باز گفت اعوذ بک
منک باز بنظاره ذات رفت و باز گفت لا احصی ثناء علیک خویش را از صفات خویش
مجرد کرد و باز گفت انت کما اثنیت علی نفسک فردانیت وی را یاد کرد اول مقام
استدلال بود دوم مقام افتقار سیم مقام مشاهده چهارم مقام حیرت پنجم مقام فنا
رفتن بسوی خداوند چنین باشد در صفت مصطفی صلی الله علیه و سلم خداوند سبحانه و تعالی
چنین فرمود ما زاغ البصر و ما طغی یعنی ما زاغ البصر فی الدنیا و ما طغی فی العقبی اگر چشم
از دنیا بر نداشتی پیش از مرگ بعقبی نرسیدی و اگر چشم از عقبی بر نداشتی بقاب قوسین

بیر بستم

نرسیدی اعراض کرد تا از همه بیافت هر که بغیر حق روی آرد حق از وی روی بگرداند یعنی
حق نیابد و حق او را بآن غیر گذارد و هر که روی بحق آرد سبحانه حق را بیابد و همه چیزها
بمتابعت حق روی بوی کنند گروهی در انس بحضرت خداوند سبحانه بدان درجه رسیده اند که
آتش چون در دیگر جانب برای ایشان افتاده نداشته و نکل اگر نماز بسبب علتی باز ماند
از وی بریده اند از اجر نیافته اند وحی آمد بداود علیه السلام که دروغ گفت کسی که
دعوی دوستی من کرد و چون شب شد همه شب بخفت نه دوست خلوت دوست خواهد
هر که مرا خواهد نشست من با وی ام و موسی علیه السلام گفت بار خدایا کجا یابیم تا ترا طلب کنیم
گفت چون قصد طلب کردی مرا یافتی ششم آنکه عبادت آسان بود و گرانی از
وی بیفتد هفتم آنکه همه بندگان مطیع او گروهند را دوست دارند و بر همه رحیم
و مشفق باشد و همه کافران و عاصیان را دشمن دارد جنید گفت محبت میل دلست
یعنی بدل مایل بود بخداوند سبحانه و تعالی و بهر چیز که از آن او بود بی تکلف و محمد
کتانی گفت محبت آنست که ایثار کنی هر چه بدست آری برای آنکس که او را دوست
داری و عبدالله نباجی گفت که محبت در مخلوق لذت بود و در خالق هلاکت
یعنی محبت میان دو مخلوق بلذت بود و میان خالق و مخلوق بفنا مخلوق
یعنی محب را هیچ حظ نماند و محبتش را علتی نباشد و قایم بعلتی نبود سهل گفت که
هر کسی که خدای را سبحانه دوست دارد بحقیقت عیش او دارد و هر کسی که خدای را سبحانه
دارد بحقیقت عیش ندارد معنی کلمهٔ اول آنست که عیش او خوش گردد برای آنکه
هر مکروه و محبوب که از محبوب یابد ملتذ و خوش دل شود و معنی کلمهٔ دوم
آنست که محب همیشه طالب وصول بود بمحبوب و از انقطاع خایف و ترسان بود

بخدا
در
برون
بدوست

و بدین سبب از عیش و زندگانی هیچ لذت نیابد بعضی بزرگان گفته اند محبت لذت
و از حق تعالی هیچکس لذت نیابد زیرا که عالم حقیقت دهشت است و حیرت پس محبت
بنده مر حق را سبحانه او بود که پیش بنده فرود آید و تعظیم غیر محبوب را از دل
محب بیرون برد و باطن او را از التفات بغیر ماسوی پاک کند و محبت خدای سبحانه
و تعالی آن بود که او را بخود چنان مبتلا گرداند چنانکه در وی صلاحیت غیر نماند
چنانکه در قرآن میفرماید و اصطنعتک لنفسی و معنی آنکه فرموده در وصلاحیت
غیر نماند آنست که همگی بنده را بخود مشغول گرداند و در وی هیچ زیادتی نگذارد که
بدان مراقبه اغیار کند و یا مراعات احوال تواند کرد و یا با دون حق سبحانه و تعالی
ملتفت تواند گشت بعضی گفته اند محبت دو نوعست محبت اقرار و آن ایمانست
و دیگر محبت وجد و آن آتشی بود که در باطن بنده آویزد و همگی او را بستاند
چنانکه در آن حالت نه نفس را بیند و نه خلق را نه اسباب را و نه از احوال با خبر بود
بلکه مستغرق بود در مشاهده آنچه مر حق را بود و آنچه از حق بود و اما آنچه مر حق را بود
عبودیت بنده گی و اما آنچه از حق بود دیدن منت فضل و نعمت جهد لسوالد اوست
تعالی در حق بنده و شاید که بنده از خوف حق سبحانه و تعالی یا از جلال و عظمت وی
یا لذت از هیبت وی یا از محبت وی مغلوب گردد تا حکم وی حکم مجانین شود
و خطاب از وی برخیزد آنکه عمل از وی برخیزد برخواستن عمل از وی برخواستن
خطاب باشد نه از بهر بزرگی مقام وی و وی بترک عمل معذور باشد بشکود
و این را بنز بیعا اصلیست نه بینی که ابی طیبه رضی الله عنه خون پیغامبر را که در
حجامت گرفته بود بخورد و در زمین نریخت و آن خون بردن حرام بود و لیکن فرط

تعظیم مر
مر بنده را
و چنانکه
محبت

محبت و حیرت وی را بران آورد و متحیر گشت و حرامی شریعت فراموش کرد
معذور گشت و نیز مصطفی گفت صلی الله علیه و سلم اورا کر حرمت بدنگ
علی النار و از بزرگان آنچه شنوده که واقع شد کرامات آن در مقام مغلوبی بوده
الا بنده بهیچ مقامی نمیرسد که عمل از وی برخیزد و خلاف شریعت کند و بدان مقام
قرب یابد که آن عقیده زندیقانست از آن بیزار باید بود و بنده بمقامی نمیرسد که
واسطه از میان برخیزد چه نهایت مقام ولایت محبت حق سبحانه و تعالی
این محبت اندر متابعت مصطفی صلی الله علیه و سلم نهاده همواره متبوع میان
تابع و میان حق واسطه باشد درست کرد بدین سخن که هر که دوست ما میان
وی و ما واسطه بنهد (نیست) وی را از ما محبت نیست و مثال این معنی حدیث مجنونست
که مغلوب گشته بود هرچه اورا گفتندی جواب لیلی دادی چون گفتندی لیلی آمد عقل
باز آمدی چون گفتندی لیلی رفت بلحظه دیوانه گشتی نه بگفتار گویند لیلی حاضر گشتی
یا غایب لیکن مشاهده لیلی اندر سر وی آنچنان گشته بود که صورت بسته که چون
گفتندی آمد لذت سماع وصال شنیدی پنداشتی که لیلی حاضر است تا هر که سخن گفتی
پنداشتی که لیلی است و چون گفتندی رفت از خطر هول فراق آن خیال از پیش کم
کردی ببانگ آمدی و دیوانه گشتی چه بزرگان گفته اند هر دلی که در وی محبت حق تعالی
قرار یافت همه همتها از وی ساقط شود همه همتش بیکی باز آید و همه تفکرش بیکی
باز آید و همه نظرش بیکی باز آید بزرگان گفته اند که محب را چون محبت موکد گردد
مشاهدت دوست بر سر وی غالب گردد و بجایی رسید که اورا از خویشتن خبر نباشد
و هر که دعوی محبت کند و از خویشتن خبر دارد و با خویشتن مینگرد و نظاره خویش

کرامات یافت تا م

در شریعت بدان معذور بوده اند همه م

و بهمه ذکرش بیکی باز آید م

چیزی بود
میکند سود دارد نه محبت پندارد که چیزی دارد و بالله که ندارد هر که ناظر
عارف تر
جز حق در وقت نظاره از حق محجوب بود و عارف را طاقت حجاب نبود هر که
محبت‌تر است بدان مقدار که محب محبوب خود را بشناسد بهمان مقدار دوست دارد
واصل در محبت نادیدن و ناشنیدن بود که محب غیر دوست نه بیند و از غیر دوست
نشنود کما قال علیه السلام حبک الشیء یعمی و یصم پس هر که دعوی محبت کرد از خود
و از مقام خود تبرا کرد و اگر دور کون خود را چیزی بیند و خود را چیزی ثابت کند
دعوی محبت باطل کرده باشد جان که چیزی از وی عزیزتر نیست اگر در کار دوست
و بازبینی که چه کردم والله که هیچ نکرده باشی زیرا که محبت رقت و هر که خود را
بزرگان
ملک دانست از بنده گی تبرا کرد و قاعده محبت ویران کرد ازین جهت
گفته اند که ما را فعل نیست تا در غلط نیفتی و فعل از بنده سلب نکنی که آن مذهب

در بیان مذهب جبری و اهل معرفت

بد است اصل مذهب اهل معرفت بظاهر بجبر ماند ولیکن چون تحقیق کنی ضد
جبر است و جبری میگوید مرا فعل نیست و عارف نیز میگوید مرا فعل نیست جبریان
فعل نه بینند عارفان مفعول نه بینند جبری گوید مرا فعل نیست عارف گوید مرا
مفعول نیست فعل نادیدن کاهلیست و مفعول نادیدن جوانمردی عارف
چون هیچ دقیقه از دقایق بنده گی فرو نگذاشت فعل خویش را در مقابله منتهای
خدای سبحانه و افضال او ناچیز دید مستغرق افضال حق گشت فانی را با باقی بقا
از میان برخواست گفت مرا فعل نیست وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی
دلیل ظاهر است و خواجه عبدالله انصاری گفته است که سخن نیست در قرآن که
آنرا هزار غلاف نیست مرد بود که آن هزار غلاف را باز کند تا بمغز مراد خدای

غلاف نیست

مو:

بیند و مرد بود که یک خلاف بیش باز نتواند کرد و گفته اند حیات طیبه حیات عارفت
زنده کانی او بر شهود است برق تجلی بر جگر او تافته و باد انس بر دل او وزیده و صبح
زنده کانی معرفت در دل او دمیده و وحشت و نفرت از و بریده دشمن بنو میدی
از وی رمیده دل او پادشاه خود دیده زنده کانی خوش این بود قوله تعالی
وَمَن يَخْرُجْ مِن بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ ای منقطعا مجردا متفردا محبتا الی الله و قوله
تعالی وَمَا قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ آنک ترا شناخت شناخت و انکه ترا یافت
یافت اما کی یافت و انکه ترا خواست خواست اما چرا خواست و انکه ترا دید دید
اما بچه دید و انکه بتو رسید رسید اما از کی رسید و انکه ترا یاد کرد یاد کرد اما چون
یاد کرد و انکه از تو در ماند در ماند اما کی ماند و از و چه ماند انکه ترا شناخت
بتو شناخت لطف تو او را نواخت قرب تو او را گداخت ای صمد لطیف تو نایافت
کی بودی تا ترا کسی بجوید و بیابد و انکه ترا خواست خواست او ترا از کجا خواست
و بکدام طاقت و قدرت ترا خواست و انکه ترا دید بچه دیده دید و از تو چه دید
و بنظر خود از تو چه بیند انکسی که ترا خواست که بخود بیند تو خود را بخود بدوش باد
نا نمودی تا او بنخود ترا بدید و انکه ترا یاد کرد چه کرد خود را در یاد کردن تو یاد
یاد داشت یاد تو چون کرد و یاد تو او را فرایاد داد و یاد خود را فرا باد داد
و انکه از وی هیچ نماند جز از تو یادی که ماند قوله تعالی وَإِذَا أَنْعَمْنَا عَلَى الْإِنسَانِ
أَعْرَضَ وَنَأَىٰ بِجَانِبِهِ یعنی چون باین آدمی نیکوبی کنیم از ما روی بگرداند و با ما
روی گران کند و با ما بیگانه شود و چون بیگانگان نشیند و پهلوی خویش کشد در
از ما دور بجانب بیگانگان نشیند یعنی گران شود با ما دست شود در طاعتها

وتفرق

موحدا

جون م

بسم الله تا جای سنور ها قرآنست الحمد لله ای الرضا والحمد لله حمدا استحقه قدره
ستایشی و نیکو گفتنی که قدر او و عزت ذات او مستحق آن نیکو گفتن بود و آزادی
از وی بهمه نیکوییهای وی و دادن عطاهای وی قوله تعالی الحمد لله الذی استحق حمدا
واظهره مجده واظهره صنعه والهمه فضله وبسط ذکره واعلاه مجده وقدره
فله حمده وله حق حمده کما یحمده خلقه وفوق ما یحمدونه بحمد نفسه پاک از چون و چرا اوست
و در قدر بی منتها اوست قوله تعالی صبغة الله راه نمای حق را دانند و سپاس وی
بینند و راه وی گزینند صبغ در پارسی رنگ و شستن است ترسایان را چون فرزندی
ایشان را در آب بر او ردندی و بشستندی و گفتندی صبغناه نصرانیا یعنی وی را تر
شستیم در برابر ایشان خدای تعالی گوید من مؤمن را بتوحید و اسلام بشستیم
و او را از همه آلایشها پاک کردم و بتوحید و اسلام او را برای خود برگزیدم
قوله تعالی اولم تؤمن قال بلی این استفهام شک را نیست یعنی و تو باین گرویده
این گواهی بود از خدای تعالی که ابراهیم بزنده کردن مردگان را ایمان داشت
پی روی دین ابراهیم کنید شما که دعوی پی روی ابراهیم میکنید قوله تعالی
اتقوا الله حق تقاته از وی بترسید و بپرهیزید چنانکه او سزاوار است بترسیدن
و بپرهیزیدن از بنده گان سزای حق خویش طلب کرد آنگاه بشناخت منت خود
با ایشان صلح کرد و گفت فاتقوا الله ما استطعتم قوله تعالی علیکم انفسکم یعنی بانفسکم
فمروها وانهوها وادبوها وانحوها بالامر بالمعروف والنهی عن المنکر تا بلذتهای
این جهانی شما را وی هلاک نکند تا از ما بدادن آرزوهای او باز مانید قوله تعالی
لا تدرکه الابصار ای لا یستقصیه الاذکار احاطة ولا العین فی الدنیا ادراکه قوله تعالی
الافکار

کردنی

نه بینی
لَنْ تَرانِی عرب در نفی رؤیت مؤبد لن ترانی گوید لن ترانی گفت یعنی این زمان
و باشی تا فردا به بینی قوله تعالی قَدَمَ صِدْقٍ عِنْدَ رَبِّهِم ای ما تقدم من الله من المواعید
الصادقة وسبق لهم من حسن العناية يعني كارهای پیش شدهٔ ایشان از خداوند ایشان
تا بآن پسند کارها که از ایشان دیده ایم عنایت ما در بارهٔ ایشان سبقت گرفته است
تا آنچه کردند به دیدار ما کردند و بپسند ما کردند قوله تعالی اَفَمَنْ هُوَ قائِمٌ علی کُلِّ نَفْسٍ
بما کسبت و برابر کنید با شریکان خود آنرا که نگاه بان شمات و کردار خلق نشمارد
و مر خلق را بمرگ و زندگانی بیازماید و مر انفاس و اسرار ایشان بسنجد و مر الحاظ والفاظ
ایشان بشمرد قوله تعالی هو الذی احسن کل شیء خلقه یعنی آنکس که نیکو کرد آفرینش
هر چیزی را و نیکو کرد هر چه آفرید آنرا والله خالق الحسن والقبیح لکن القبیح کان
فی علمه ینبغی ان یکون قبیحا فلما کان ینبغی تقبیحه کان الاحسن والاصوب من خلقه تقبیحه
علی ما ینبغی فی علم الله تعالی فیه لان المستحسنات انما حسنت فی مقابلة المستقبحات فلما
احتاج الحسن الی القبیح یقابله لیظهر حسنه کان تقبیحه حسنا قوله تعالی انا عرضنا الامانات
ای اسرار الطاعات وحمل الجنايات و از آن همه بترسیدند این آدمی فرا ایستاد
زندگی
و در گردن خود و پشت خود کشیدن گرفت و این آدمی ستمکار نادانست یعنی
بغیر ما و مرده کی بجانه کار آسانست قوله کتابا متشابها مثانی یعنی نامه همه مانند
یکدیگر در نیکویی و راستی مثانی دوتو یعنی دیگر باره دیگر باره و دیگر وجه و دیگر وجه
جفت جفت سخن در روی دوگونه یعنی وعد و وعید دنیا و آخرت ذکر نیکبختان
و بدبختان ذکر کسانی که دل با دارند و ذکر کسانی که همهٔ ایشان من باشم و بی من طاقت
نیارند و ذکر کسانی که ایشان مرا نخواهند و هر چند گویم ایشان را کز من مگریزید کر

چون نباید آنست کی نیز بیهم ما از انحراهیم و در تونی کریم قوله تعالی یا حسرتنا علی ما فرطنا
فی جنب الله ای قصرنا فیما یجع الی الله من اقامة حق واقامة طاعة عبارتست از دوا
زی واندوه وسستی نماینده کان بود از طاعت و موافقت خدای تعالی قوله تعالی ویبقی
وجه ربک ای یبقی ربک بوجهه والعرب یضع الصفات موضع الذات قوله تعالی
وعلمناه من لدنا علما العلم بالله علی جهة اوجه احدها العلم الفطرة الذی عقده
یوم المیثاق اذ قال لهم الست بربکم فقالوا له بلی والثانی علم الخبر وهو علم الواقع
بالبلاغ قال الله تعالی فاعلم انه لا اله الا الله والثالث علم العیان یحصل بعد المعاینة
قال الله تعالی ویعلمون ان الله هو الحق المبین والرابع علم الخصوص وهو العلم
الذی علمه الخضر من لدن الله تعالی ولم یحط به موسی خبرا ولم یستطع علیه صبرا و چون
پرده از روی کارها برداشتند بدید آنچه دیدنی بود و دانست آنچه دانستنی بود
ذالخامس علم الله بنفسه علی حقیقة الکمال قال الله تعالی لا تدرکه الابصار علم حقیقت
بر خلق پوشیده است و از آنست که در وی اختلاف رود و عین حقیقت کلمه و
سر وی در کرد وی وحق حقیقت وی است عز ذکره علم حقیقت جستن اوست و عین
حقیقت یافتن اوست وحق حقیقت نیست شدن در ویست و حقیقت اوست
وفی الحیوة معه لک راحة الفراغة ثم لذة الخدمة ثم حلاوة المحبة ثم سرور المعرفة
ثم لا حد ولا رسم ولا خبر ولا استخبار والعابد یستتر بالخلق والعارف یستتر بالحق
قوله تعالی ومن احسن قولا ممن دعا الی الله علی لسان الحقیقة بالهام الحکمة بتلقین
السنة علی اشارة الفردانیة مع ابقاء الشریعة وتصفیة المعاملة علی الابدیة وعمل
صالحا علی السنة فافواه العلماء اصداف وقلوب الحکماء مصابیح والرموز من

السکینه

الاصفیاء

١٢٦

روایت
الاصفیاء سهام و مسامع الاولیاء اهداف من نغمات در عزت خدای غلط
کار چنان کند که می باید حکمت او در صنعت او علت نگذاشت و رحمت او از تهمت
حیرت تو تهمت برداشت اهل الحقیقة ثلاث طوایف اهل العقود ببذل المجهود
و اهل الشهود بحفظ العهود و اهل الوجود من عین الجود فالاول العقود
ثم الشهود ثم الوجود والقصد بافراد الهمة والشهود بتصفیة المواثیق والموجود
باسقاط العلة میان بنده و حق سه نور است اول نور علم که بآن راه بیند دوم
نور حکمت که بآن درگاه بیند سیم نور حقیقت که بآن دیدار بیند علم اثبات
اسباب کند و حکمت دفع اسباب کند و حقیقت هر دو را از پیش بردارد [illegible]
در علم اشکال و در حکمت حجاب و در حقیقت شرک قوله تعالی یخافون ربهم الخوف
سراج القلب و زمام النفس و ریاضت الروح و محنة الشیطان و سوط
الله و حصار الدین و بذر الصبر و سماؤه الزهد و ماؤه الورع و ثمرته النجاة
نور دل حاصل کن مهار تقوی بر دهان نفس بنه رنج جان بکش محنت شیطان بر سان
تازیانه خدای بزن حصار دین ... تخم صبر بپاش از آسمان زهد باران ورع
بباران میوه نجات بخور تا از خوف برهی و به ... برسی الرجاء جناح الهمة و مرکب
القلب
سفینة البدن و نزهة الروح و داعی الله سبحانه الیه و مزرعة الدین بذره العلم
و سماؤه السنة و ماؤه الاخلاص و ثمرته الجنة مرغ همت را بفضای عالم فردانیت بپرواز کن
دیدار امید وا کردان و دل را بوی یار کن و هر درشتی بدن در رای و راحت روح بده
و داعی خدای اجابت کن و تخم دین بپروران و بر علم بردار و آسمان متابعت را ابر
برداز و آب اخلاص بده و میوه جنت بخور و از نسیم قرب مست شهود شو و تقصد

وسوط (ظ) تازیانه

بدعت

سرا پرده عزت کن و بنخود اوزا بپس الحب ثمرة الروح و میراث الصدور و نبت الحکمة

و قصر المعرفة و عین الابنیه و مزرعة الدین بذره الافتقار و سماده الحرمة

و ماده الرضاء و ثمرته اللقاء دوستی دوست میوه جان بود و میراث سینها بود

تخم حکمت بود و قصر عرفان بود جنتم مراد بود تخم او افتقار آسمان او حرمت آب او

رضا میوه او لقا قوله تعالی فی جنات و نهر تنبت فیه بذور الازل بماء العنایة

من تربیة الحکمة بریاح الرحمة فی اوقات الحیوة یعنی در روی تخم ازل با آب عنایت

میرویند و باد احکام از سوی حکمت میوزد و میوه کرامت از شاخ صفوت

می بندد و ثمر روی ببستانت و آب روان و دیوار او آبادان از آب عنایت و بر دا شتن

حجاب و دیدن دیدار ربنت قوله تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم الآیة

در آفاقست در هر صنفی از اصناف نظاره و آیات حق در روی مشاهده کن

و بینا بنخود کرد و با جناس خود از هر نوعی از مظاهر آیات آفاقی و انفسی که آید

و خاصیت آن بدان بعضی از وی درختان بی برگ و بی رنگ و با خار و آن

دشمنان است که سوختن را شاید و بعضی با رنگ و بی بوی با خار و آن منافقانند

بعضی را میوها تلخ و آن مرائیانند و بعضی را میوها ترش و آن جاهلانند و بعضی را

میوها شیرین و آن وفادارانند و بعضی را میوها زمستانی و آن صابرانند و بعضی

میوها کوهی و آن معتزلیانند و بعضی با پوست و خسته و بی مغز و آن بدخویانند و بعضی

با حلاوت و بی خسته و آن خوش خویانند و بعضی مغز خستهای او تلخ و آن بد سیر تانند

و بعضی میوهای او شیرین و آن پاک دلانند و بعضی جرب و با روغن و آن

وفادارانند و بعضی بسیار مانند و زود تباه نشوند و آن تحمل کننده کانند مر رنجها را

را موز

ز بکونا

از یکدیگر و بعضی حبوب اند مر تخم خدمت را چون سایل حکمت که در زمین دل
میوهٔ خدمت بار آرد بعضی او فواکه است مر حقیقت را و بعضی گلهاست مر قصه
و عبرت را و بعضی گل است نظاره و اشارت را و بعضی زهرست نگاه داشت
و فطنت را و بعضی طعام است زنده کانی و معیشت را و بعضی داروست
معالجت را و بعضی نهاده نیست مر گنج و ذخیرت را تا بقوت آن بمراد رسند
و از وی دیده و ز بدوست کردند و بدوست پیوندند وَاَنَّ اِلَی رَبِّكَ
الْمُنْتَهَی این بود علم حقیقت شناختن او آمد عین و حقیقت وجود او و حق
حقیقت نیستی در وسخن که از سر عمل بود جای او گوش است و چون از سر
از سر حال بود جای او دل است و چون از سر معرفت بود جای او سرّ است و چون
از سر محبت بود جای وی جانست و چون در گوش قرار یافت جواب زبان دهد
و چون در دل قرار یافت جواب عمل دهد و چون در سر قرار جواب انقطاع
دهد وَتَبَتَّلْ اِلَیْهِ تَبْتِیلًا این بود نکتها اهل عقل گویند عبارت اهل
شریعت جویند بیان اهل حکمت کنند اشارت اهل حقیقت شنوند رموز
اهل محبت جنند در هر مزرعه چیزی روید بعضی گل پاک بعضی شوره خاک
میوه آن از ثمرهٔ آن نوان چنید بعضی پاک و بعضی ناپاک وَالْبَلَدُ الطَّیِّبُ
یَخْرُجُ نَبَاتُهُ بِاِذْنِ رَبِّهِ وَالَّذِی خَبُثَ لَا یَخْرُجُ اِلَّا نَکِدًا ذٰلِكَ تَقْدِیرُ
الْعَزِیزِ الْعَلِیمِ قوله تعالی وَعَلَامَاتٍ وَبِالنَّجْمِ هُمْ یَهْتَدُونَ صفت
علامت است نام علم کار از لیست و بهانه بر عالم کرامات علامت کار زاهد
دارد شهادت علامت کار اسلام دارد اسلام علامت کار ایمان دارد

شناخت

یافت حم